
بسم الله الرحمن الرحيم

به آسمان نامه می نویسم

نامه های خانواده دانشگاه علوم پزشکی تهران به رهبر شهید

به کوشش: **حسین وش**

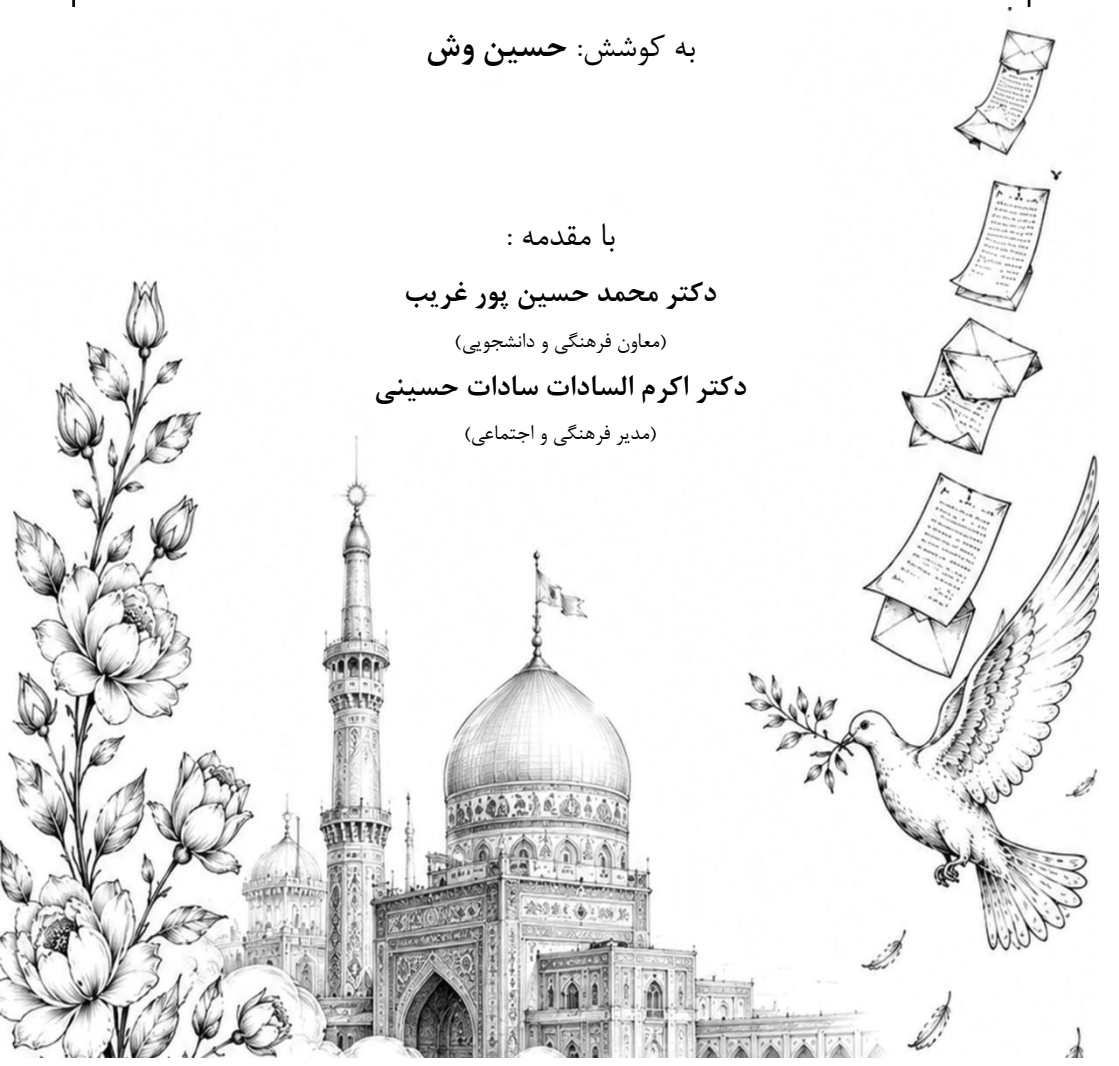
با مقدمه :

دکتر محمد حسین پور غریب

(معاون فرهنگی و دانشجویی)

دکتر اکرم السادات سادات حسینی

(مدیر فرهنگی و اجتماعی)



سرشناسه	:	وش، حسین، ۱۳۶۸ - ، گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور	:	به آسمان نامه می‌نویسم : نامه‌های خانواده دانشگاه علوم پزشکی تهران به رهبر شهید/به کوشش حسین وش ؛ با مقدمه محمد حسین‌پور غریب، اکرم‌السادات سادات حسینی.
مشخصات نشر	:	تهران: گنجور، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری	:	۲۳۰ ص.
شابک	:	۷۵۰۰۰۰۰ ریال:۵-۴۷-۱۷۶۶-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
عنوان دیگر	:	نامه‌های خانواده دانشگاه علوم پزشکی تهران به رهبر شهید.
موضوع	:	نامه‌های فارسی -- قرن ۱۵ -- مجموعه‌ها st century-- Collections۲۱Persian letters --
موضوع	:	خامنه‌ای، سیدعلی، رهبر جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۱۸-۱۴۰۴. -- شهادت
موضوع	:	-- Martyrdom ۲۰۲۶-۱۹۳۹Khamenei, Sayyed Ali, Leader of IRI,
موضوع	:	دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی تهران -- کارمندان -- نامه‌ها
موضوع	:	Tehran University of Medical Siences and Health Services -- Officials and -- Correspondenceemployees
موضوع	:	دانشجویان پزشکی -- ایران -- نامه‌ها Medical students -- Iran -- Correspondence
شناسه افزوده	:	حسین‌پور غریب، محمد، ۱۳۵۶-، مقدمه‌نویس
شناسه افزوده	:	سادات حسینی، اکرم‌السادات، ۱۳۵۰ -، مقدمه‌نویس
رده بندی کنگره	:	PIR۷۴۳۰
رده بندی دیویی	:	۶۲۰۸/۶فا۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۱۰۶۵۳۰۴۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فیپا

به آسمان نامه می نویسم

■ به کو شش: ح سین وش با مقدمه دکتر محمد ح سین پورغریب، دکتر اکرم ال سادات سادات حسینی

■ ناشر: گنجور

■ صفحه‌آرا و طراح جلد: حسین وش

■ سال و نوبت چاپ: ۱۴۰۵ – اول

■ قیمت: ۷۵۰۰۰۰ تومان

■ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

دانشگاه علوم پزشکی
و خدمات بهداشتی درمانی تهران

نشر گنجور

۹۷۸-۶۲۲-۱۷۶۶-۴۷-۵: شابک

آدرس: تهران. میدان انقلاب. ابتدای کارگر جنوبی. کوچه شهدای ژاندارمری. پلاک ۱۲۷

تلفن: ۰۹۱۲۰۶۱۷۲۸۳ - ۰۹۹۰۱۹۱۰۲۰۸ - ۰۲۱۶۶۴۹۱۰۵۶

سایت انتشارات: www.ganjoorpub.ir

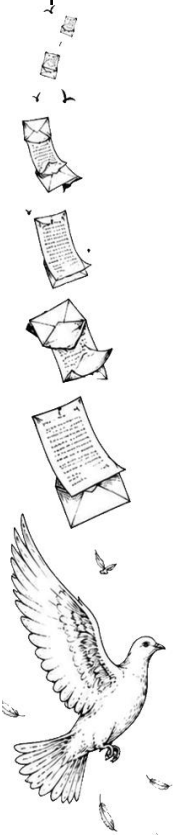
تقدیم به شهدای دانشگاه علوم پزشکی تهران

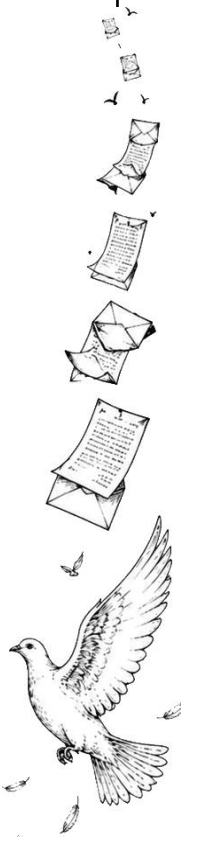
ما از میان شما، راه رفتن را آموختیم؛
از میان خاطراتتان، ماندن را؛
و از میان نام‌هایی که بر در و دیوار این دانشگاه نقش بسته،
معنای بی‌قراری عشق را.

گفتند رفتید،
اما هنوز در اولین نگاهِ ناآشنای هر دانشجوی جدید،
در دلهره‌های شب‌های امتحان،
و در افتخارِ هر فارغ‌التحصیلی،
حضورتان را حس می‌کنیم.

این نامه‌ها که در غبار روزهای سخت نوشته شدند،
و از دل کسانی برخاستند که چشم به راه پاسخند،
تقدیم به شما؛
که رفتید اما برایمان، از بودن گفتید.

یادتان، شانه‌ای ست برای تکیه، در روزهایی که خسته می‌شویم





فهرست مطالب

از دل دانشگاه تا آسمان ۱۳

بهانه نوشتن ۱۵

پیشگفتار ۱۷

فاطمه احمدی ۲۰

لیلا اکبری ۲۶

مریم انوری ۲۹

حسین ابراهیمی ۳۳

یاسمن ابراهیمی کیا ۳۴

ریحانه اسماعیلی ۳۸

دکتر نفیسه اسماعیلی ۴۰

محمود اشتیاقی ۴۱

دکتر نیلوفر اولادرستم. ۴۳



فاطمه آزادی ۴۵

منیرباروتی مطلبی لویی ۵۵

زهره برکند ۵۷

فاطمه بهرامی ۶۱

زهرا بیات ۶۴

حسین پورچراغی ۶۵

فاطمه پورعینی ۶۷

وجیهه ثروتی ۶۸

راضیه جوکاریان ۷۰

خدیجه چلاجور محمدی ۷۲

مریم السادات حسینی ۷۳

معصومه حسینی ۷۶

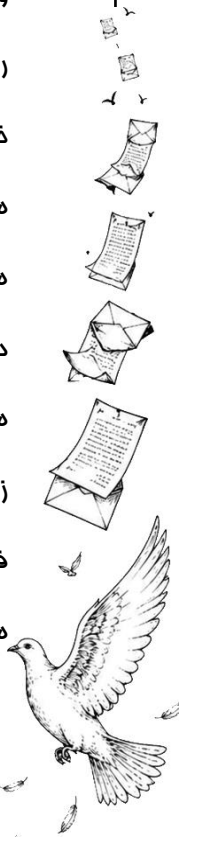
دکتر حسین حمزه‌ئی ۷۹

مجتبی خرسندی ۸۱

زهرا خلیلیان ۸۹

فاطمه داودآبادی ۹۳

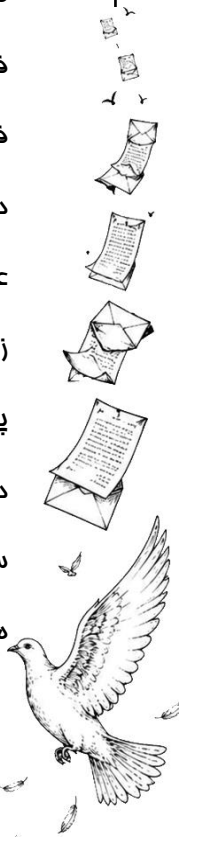
مهدی رجبیان ۹۴



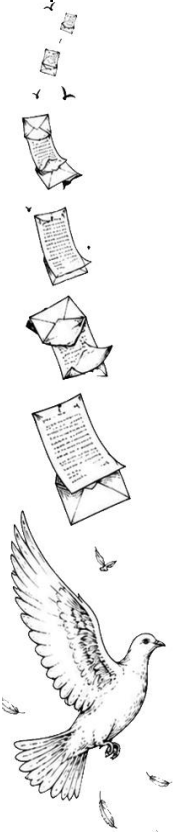
وحید رجب خانی ۹۸
مهدیس زینلی ۱۰۱
روح اله سفیدکار ۱۰۶
آرزو سلامی ۱۰۸
الهه سنجری ۱۱۰
اَعظَم شَجَری ۱۱۲
مهنا شریفی ۱۱۵
دکتر علی شهریاری ۱۱۷
فاطمه صانع ۱۴۱
فاطمه سادات طباطبایی ۱۴۳
فرشته عبادباقی ۱۴۶
فاطمه زهرا عرب اسدی ۱۵۰
معصومه عزیزی ۱۵۲
لیلا علیمحمدی ۱۶۱
فاطمه طهورا فتامی ۱۶۴
زهرا فراهانی ۱۶۶
دکترمریم فرجی ثانی ۱۶۸

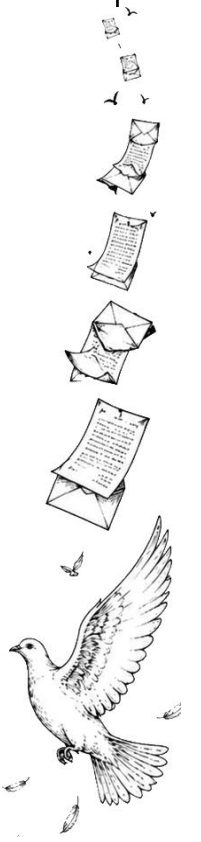


عباس فروغی ۱۷۷
زهرا فیضی ۱۸۱
دکتر اعظم قربانی ۱۸۳
سجاد قربانی ۱۸۷
لیلا کاردان‌پور ۱۸۹
مریم کشاورز شاهباز ۱۹۴
علیرضا کلاهی ۱۹۶
مهناز کورانی ۱۹۸
فاطمه گودرزی ۲۰۰
فاطمه محمدفرد ۲۰۲
داریوش محمودی ۲۰۳
علی ملاکریمی ۲۰۶
زهرا مولایی ۲۰۸
پریسا مهدور ۲۱۲
دکتر نجمه مهری ۲۱۴
سادات میرباقری ۲۱۶
مطهره میربلوکی ۲۱۸



پری نادری ۲۲۰
پیام نوروزی ۲۲۲
زهره نوروزی (یلدا) ۲۲۴
سمیرا نوروزی ۲۲۶
عفت نوروزی ۲۲۸





از دل دانشگاه تا آسمان

بسم الله الرحمن الرحیم

«نامه»، از صمیمی‌ترین و ماندگارترین جلوه‌های گفت‌وگوی انسان با انسان است؛ رسانه‌ای که از دل برمی‌خیزد و بی‌واسطه بر دل می‌نشیند. گاه یک نامه، بیش از هزاران سخن، حامل احساس، اندیشه، امید و آرمان است و می‌تواند پلی میان نسل‌ها، دل‌ها و باورها ایجاد کند. فرهنگ کتاب و کتاب‌خوانی، همواره یکی از ارکان اصلی رشد فکری و تعالی فرهنگی جوامع بوده است. کتاب، تنها مجموعه‌ای از واژه‌ها نیست، بلکه روایتگر اندیشه‌ها، تجربه‌ها و احساساتی است که می‌تواند الهام‌بخش نسل‌های امروز و فردا باشد. از این رو، ثبت و انتشار آثاری که بازتاب‌دهنده باورها، دغدغه‌ها و عواطف صادقانه افراد جامعه دانشگاهی هستند، گامی ارزشمند در حفظ سرمایه‌های فرهنگی و معنوی کشور به شمار می‌آید.

کتاب ❊❊«به آسمان نامه می‌نویسم»❊❊ حاصل همدلی و ارادت خانواده بزرگ دانشگاه علوم پزشکی تهران است؛ مجموعه‌ای از نامه‌های اساتید، کارکنان و دانشجویانی که با زبان دل، احساسات، اندیشه‌ها و دلبستگی های خود را خطاب به رهبر شهید به رشته تحریر درآورده‌اند.

این نامه‌ها، صرفاً نوشته‌هایی شخصی نیستند، بلکه بازتابی از عشق، وفاداری، مسئولیت‌پذیری و دغدغه‌های نسلی هستند که ارزش‌های



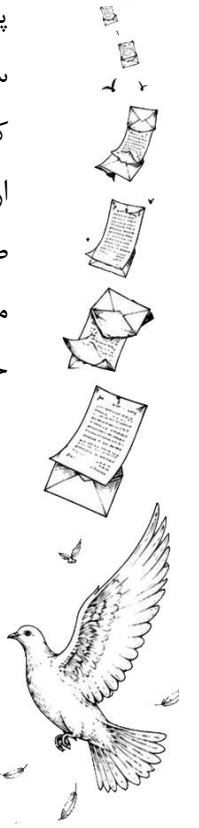
انقلاب اسلامی، ایثار و خدمت به مردم را سرمایه‌ای ماندگار برای آینده ایران می‌دانند.

بی‌تردید، جامعه دانشگاهی همواره نقش مؤثری در پاسداشت ارزش‌های فرهنگی، ملی و دینی ایفا کرده است. امروز نیز این مجموعه، جلوه‌ای از پیوند عمیق دانشگاه با آرمان‌های والای انقلاب اسلامی و یادآور این حقیقت است که قلم، همچنان می‌تواند زبان گویای ایمان، امید و مسئولیت اجتماعی باشد

. امید است انتشار این اثر، علاوه بر پاسداشت یاد و خاطره رهبر شهید، بتواند فرهنگ گفت‌وگو، اندیشه‌ورزی، نوشتن و کتاب‌خوانی را بیش از پیش در میان دانشگاهیان تقویت کرده و نسل جوان را به ثبت و ماندگار ساختن اندیشه‌ها و احساسات خویش ترغیب کند. از تمامی اساتید، کارکنان و دانشجویانی که با نگارش این نامه‌ها در شکل‌گیری این اثر ارزشمند سهیم بوده‌اند و نیز از دست‌اندرکاران تهیه و انتشار این کتاب صمیمانه قدردانی می‌کنم و امیدوارم این مجموعه، به عنوان یادگاری ماندگار از همدلی و ارادت خانواده بزرگ دانشگاه علوم پزشکی تهران، در حافظه فرهنگی این دانشگاه باقی بماند.

دکتر محمدحسین پورغریب

معاون فرهنگی و دانشجویی دانشگاه علوم پزشکی تهران

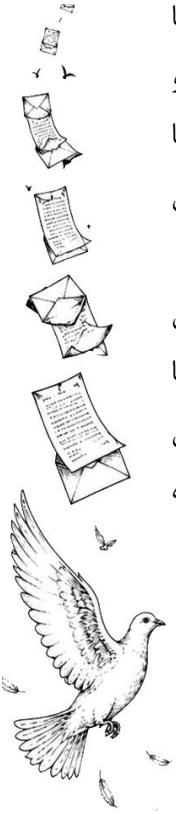


بهانه نوشتن

این کتاب، آواز بی‌قراری‌هایی است که بر دل‌های سوخته نقش بست. این سطور، زمزمه‌های شب‌های بی‌خوابی و روزهای دردمندی است که در آن، نامی بر لب و اشکی بر گونه جاریست. این دست‌نوشته‌ها، فریادهای خاموشی هستند که از اعماق جان برخاسته‌اند؛ از دل مردمی که ناگاه، خورشید را در میان غبار ستم گم کرده‌اند

اندوهی که در این سطور موج می‌زند، نه اندوهی معمولی و نه سوگی زمینی است. این، ماتم از دست دادن کهکشانی از نور است، سوگواره‌ای برای مردی که در تاریخ این سرزمین، چون کوهی استوار ایستاد و با صلابتش، طوفان‌ها را به زانو درآورد. بزرگ‌ترین مرد تاریخ؛ نه از آن رو که بر تخت نشست یا بر صدری تکیه زد، بلکه از آن رو که در دل‌ها نشست و در اندیشه‌ها جاری شد و با خون خود، درخت سرافرازی این سرزمین را آبیاری کرد

هر واژه‌ای که در این دفتر می‌خوانید، قطره‌ای از اقیانوس بی‌کران دلدادگی است. هر جمله، ترجمان دلتنگی بی‌پایانی است که بر سینه‌ها سنگینی می‌کند. این دست‌نوشته‌ها، گواهی بر آنند که عشق به مردان بزرگ، با مرگ آنان پایان نمی‌پذیرد؛ بلکه در لحظه‌ی وداع، تازه زاده می‌شود و در نسل‌ها ریشه می‌دواند



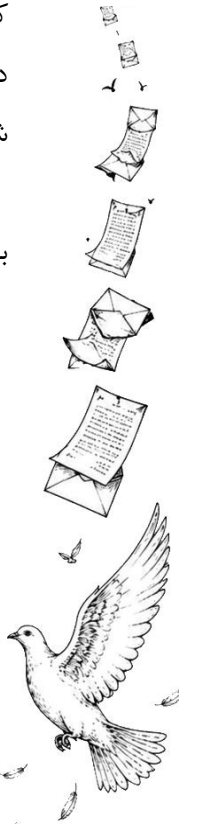
ای رهبر شهید، این قلم‌ها، در غم تو به سوگ نشسته‌اند، و این دل‌ها، در فراق تو، شعله‌ورتر از همیشه می‌سوزند. اما بدان که با هر قطره‌ی اشک، عهدی دوباره بسته می‌شود؛ عهدی برای ادامه‌ی راهت، برای پاسداشت خون پاکت، برای آنکه نامت تا ابد، بر بلندای تاریخ این مرز و بوم، چون پرچمی سربلند بدرخشد

این کتاب، آوای دل‌هایی است که در سوگ تو، نوحه سرایی را همزمان با حماسه‌سرایی سرودند و در اندوه تو، دلتنگی هایشان را در یاد تو جستند. بخوانید و بدانید که این ملت، با دل‌های سوخته‌اش، جاودانه‌ترین حماسه‌ها را می‌آفریند به امید روزهای فتح قله های موفقیت همانطور که تو دوست داشتی رهبرم و برای ملتت میخواستی، ای آقای کشور دوست. دلمان برایت تنگ است و این دلتنگی هیچگاه اندکی کم نخواهد شد.

به امید دیدار:

اکرم السادات سادات حسینی

مدیر فرهنگی دانشگاه علوم پزشکی تهران



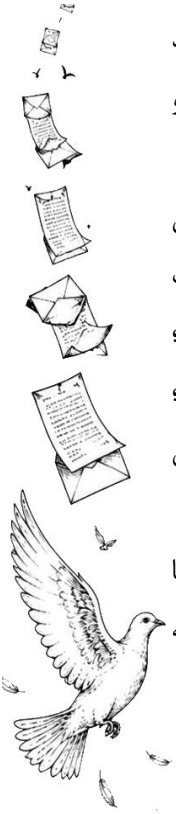
پیشگفتار

این کتاب حاصل یک حرکت خودجوش و یک عشق جمعی است؛ حرکتی که در دل روزهای سخت و در سوگ رهبری آغاز شد که برای بسیاری، نه فقط یک شخصیت سیاسی، بلکه نمادی از ایمان، ایستادگی و آرمان‌های این سرزمین بود. روزهایی که در ماه رمضان، همزمان با تشییع پیکر مطهر رهبر انقلاب، دل‌ها به درد آمد و قلم‌ها به تکاپو افتادند.

به آسمان نامه می‌نویسم» عنوان مسابقه ادبی‌ای بود که به همین مناسبت در دانشگاه علوم پزشکی تهران برگزار شد. در این فراخوان، از تمامی اعضای خانواده بزرگ دانشگاه دعوت شد تا دل‌نوشته‌ها، اشعار و نامه‌های خود را به سوی آسمان روانه کنند. آنچه در این مجموعه گرد آمده، حاصل همان دعوت است؛ نامه‌هایی که از دل برخاسته‌اند و بی‌پیرایه بر کاغذ نشسته‌اند.

هر یک از این نامه‌ها، به شیوه‌ای متفاوت، روایتگر ارادت، عشق، دلتنگی و دغدغه‌های نویسندگانشان است. برخی در قالب شعر، برخی در قالب نثر و برخی دیگر در روایت‌هایی ساده و صمیمی شکل گرفته‌اند؛ روایت‌هایی از کسانی که خاطره‌ای مشترک با رهبر شهید دارند؛ خاطره‌ای از دیدار و همنشینی، تأثیر یک کلام، یک نگاه یا حتی حضوری که اثری ماندگار بر دل آنان گذاشته است.

در این مجموعه، نام نویسندگان به ترتیب الفبایی تنظیم شده است تا هیچ قلمی بر دیگری برتری نیابد؛ چرا که در این مسیر، همه قلم‌ها به



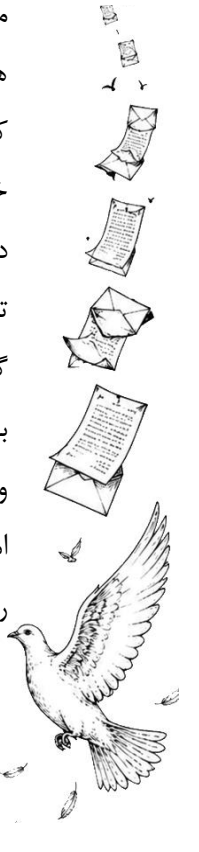
یک اندازه ارزشمندند و همه دل‌ها در یک صف، نامه‌ای به سوی آسمان نوشته‌اند.

ممکن است برخی از متون از نظر ادبی و نگارشی در سطحی متفاوت باشند، اما در این کتاب تلاش کردیم تا در اصل و روح نوشته‌ها دست نبریم. قرار نبود این مجموعه صرفاً یک اثر ادبی باشد؛ قرار بود آیینه‌ای باشد از دل‌های سوگوار و روایتگر احساسات صادقانه کسانی که دلشان پر بود و قلمشان، تنها راه برای بیان آنچه در سینه داشتند.

یکی از جلوه‌های ارزشمند این مجموعه، حضور گسترده نویسندگانی فراتر از دانشگاه علوم پزشکی تهران است. خبر این مسابقه در فضای مجازی منتشر شد و جمعی از دانشگاه‌های علوم پزشکی سراسر کشور و همکارانمان در دیگر مراکز، به این حرکت پیوستند. فرزندان برخی از کارکنان و استادان و همچنین شاعرانی با تجربه و قلمی توانمند نیز آثار خود را برای ما ارسال کردند. این همراهی گسترده، نشان داد که اندوه و دلبستگی، مرزی میان دانشگاه‌ها و گروه‌ها نمی‌شناسد.

تمامی این نامه‌ها، با حفظ امانت و بدون حذف محتوایی، در این مجموعه گرد آمده‌اند تا کتاب، روایتی جامع و صادقانه از یک احساس جمعی باشد؛ روایتی که بیش از آنکه به کمال ادبی بیندیشد، بر صداقت عاطفی و خلوص نیت نویسندگانش تکیه دارد.

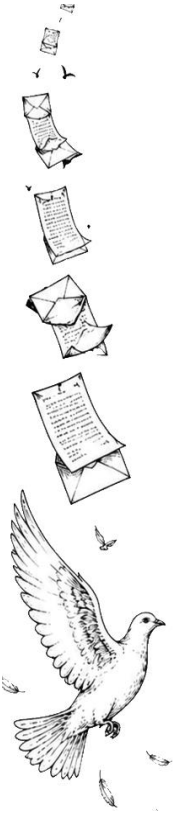
امید است این نامه‌ها، همان‌گونه که مقصدشان آسمان بود، به آسمان رسیده باشند و در پیشگاه روح بلند رهبر شهید، قرین قبول افتاده باشند.



به آسمان نامه می‌نویسم» روایت دل‌هایی است که در سوگ، نوشتند؛ روایت قلم‌هایی که از سر ارادت به حرکت درآمدند و مجموعه‌ای که بیش از هر چیز، گواه یک عشق جمعی و صادقانه است.

با احترام

حسین وش



فاطمه احمدی

پرستار

بیمارستان فارابی کرمانشاه

بسم الله النور، بسم الله الرحمن الرحیم

به نام همان خدایی که تو را از میان ما برگزید تا چراغ راهمان باشی، و حالا در جوار خودش به آرامش ابدی نشانده است. به نام همان معبودی که تو در سحرگاهان ماه رمضان، در حالی که لبت به ذکر "یا حی و یا قیوم" مترنم بود، جانت را پیشکش درگاهش کردی. سلام بر تو ای آسمانِ بلندِ سرزمینم، ای ستاره صبح صادقی که حالا در کهکشان نور، مقیم و مجاور پروردگار شدهای؛ همان پروردگاری که فرمود: «اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (خداوند نور آسمان‌ها و زمین است - نور:۳۵). دلم می خواهد این نامه را نه با جوهر، که با اشک چشمانم بنویسم؛ آن را بر بال فرشتگان بگذارم تا به دست مهربان تو برسد، مولای من، ای شهید راه حق و حقیقت، سید علی خامنه ای عزیز.

آقای من! بنشین و گوش کن درد دل یتیمان ملتت را. باور کن باور نمیکنم که دیگر آن قامت استوار را که در طوفان های سهمگین چون کوهی از ایمان در برابر دشمن می ایستاد، در میانمان نمی بینم. هنوز چشمانم به درگاه مسجد و مصلی مانده و گوشهایم در سکوت سنگین این روزها، پیِ طنین صدای دلنشین و محکم توست. هنوز باورم نشده

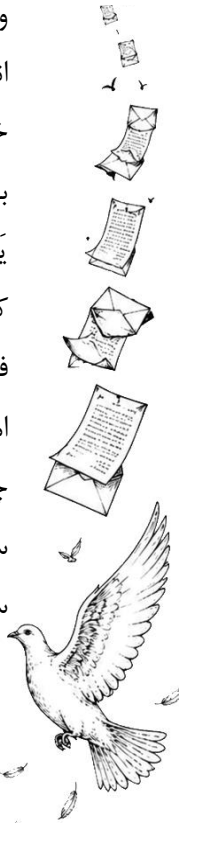
است که دیگر در شبهای قدر، آن چهره نورانی و اشکبارت را در مناجات با خدا نخواهیم دید. چهره‌ای که خداوند در وصف بندگان خاصش فرمود: «سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِم مِّنْ أَثَرِ السُّجُودِ» (نشانه آنان در چهره‌هایشان از اثر سجده نمایان است - فتح:۲۹). تو برای ما نه صرفاً یک رهبر سیاسی، که پدری مهربان، پناهی امن، و تکیه گاهی سرشار از شجاعت، تدبیر و ایمان بودی؛ درست همچون مولا علی (ع) که هم شیر میدان نبرد بود و هم پناه یتیمان.

به یاد دارم روزهای سخت فتنه را، روزهایی که غبار فریب، هوا را تیره کرده بود و دلهای لرزان به دنبال یک قبله مطمئن می گشتند. آنجا تو بودی که با صلابت و قاطعیتی شگفت، سکان این کشتی طوفان زده را در دست گرفتی. تو دریادلانه از میان امواج عبور کردی و حتی یک لحظه تردید به خود راه ندادی. دشمن از آن همه دلیری و شجاعت به حیرت آمده بود، چون می دید فرماندهی تو نه برخاسته از هواهای نفسانی، که ریشه در تقوا و اعتماد به خدا دارد. تو به ما آموختی که مؤمنِ خدا ترس، از هیچ قدرتی در جهان هراس ندارد و این آموزه را با تک تک سلول های وجودت زندگی کردی. تو برای ما تجسم عینی این آیه بودی که: «أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ» (بر کافران سختگیر و نیرومند، و در میان خود مهربان و دلسوز - فتح:۲۹). شجاعتت ما را به یاد ذوالفقار علی (ع) میانداخت و دلسوزیات، اشک یتیم نوازی او را در ذهن تداعی می کرد.



یادم هست چهره نورانیت را که حتی در میان انبوه دشمنی ها، تهمت ها و ناجوانمردی ها، لبخند امید از آن رخت برنمی بست. تو از جنس همان روح های بلندی بودی که خداوند با تمام ملکوتش به وجودشان مباهات می کند. مرجعی عالم و فرزانه، فقیهی دوران شناس و چه زیبا خداوند در وصف چنین عالمانی فرمود: «إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ» (از میان بندگان خدا، فقط دانشمندان از او خشیت دارند - فاطر:۲۸). تو دلسوزترین مخلوق برای این مردم بودی. این دلسوزی را نه در شعار، که در اوج مدیریت و توانمندی بی انتهایت به چشم دیدیم. هر بحرانی که از راه می رسید، به جای هرج و مرج و تزلزل، دستان حکمت و تدبیر تو آن را چون جادویی الهی به ساحل نجات می رساند. با ما از انگیزه حرف می زدی و خودت تجسم کامل امید و انگیزه بالا بودی؛ خستگی ناپذیر و پرتوان، چون دریایی که هرگز از جوشش نمی ایستد. به راستی که خداوند در حق تو و امثال تو فرمود: «يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَن يَشَاءُ وَمَن يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا» (خداوند حکمت را به هر که بخواهد میبخشد و به هر که حکمت بخشیده شود، بی‌تردید خیر فراوانی به او عطا شده است - بقره:۲۶۹).

اما چه زود، آقای من، چه مظلومانه و چه تشنه کام، طعم زهر کینه را چشیدی. اصلاً مگر می شود باور کرد که دست پلید صهیون، این غده سرطانی تاریخ، جرأت کند و دست از آستین نامردی بیرون آورد و به سمت خورشید نشانه برود؟ دهم اسفند، در آن ماه ضیافت الهی، ماه



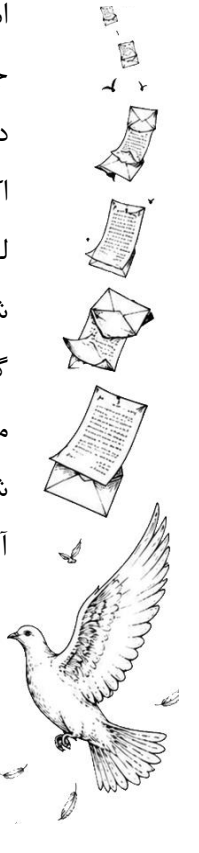
میهمانی خدا، وقتی لبت از شدت ادب به روزه داری خشکیده بود و دلت برای خلوت عاشقانه با محبوب می تپید، حادثه ای رخ داد که آسمان و زمین را گریاند. تو ای عزیز دل خدا، در حالی که جان در بدن داشتی و روزه بر لب، مظلومانه به شهادت رسیدی.

گمان کردند با این جنایت می توانند خورشید را خاموش کنند، غافل از آنکه خورشید وقتی غروب می کند، هزاران ستاره در آسمان پدیدار می شوند. نمی دانستند تو از دیرباز با آن اخلاق حسنه و معنویت عمیق به آسمان تعلق داشتی. نمی دانستند شهادت در ماه مبارک رمضان، آن هم در اوج مظلومیت، اوج آرزوی عارفانه تو ای اقیانوس معنویت بود. دشمن خبیث با این اقدام پلیدش، تو را از ما گرفت اما به ملکوت خدا رساند؛ و این یعنی بزرگترین پیروزی برای تو و سختترین سیلی برای خودشان. اما من تسلی می یابم به این کلام نورانی خدا که می فرماید: «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِندَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ» (هرگز کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده مپندار؛ بلکه آنان زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند - آل عمران:۱۶۹). و تو حالا در ضیافت خانه پروردگار، بر سر سفره ابدی او نشسته‌ای.

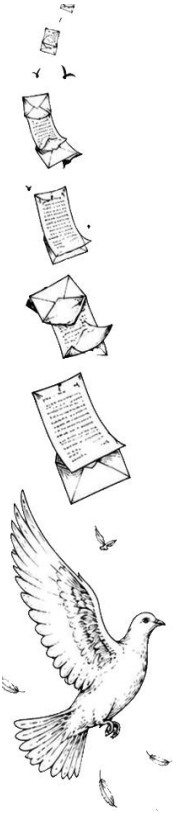
آه که جای خالیات چه بیابانِ سوزان و خشکی در دل هایمان به جا گذاشته است. دیگر در شب های جمعه، آن چهره آسمانی و نورانی را که تسکین دهنده قلب های شکسته بود، از نزدیک نخواهیم دید. دیگر آن کلام جاری از حکمت و انگیزه بالا را نخواهیم شنید. اما ای سید شهیدم،



ای امیر کاروان عشق، به روح بلندت و خونی که در راه خدا ریخته شد قسم، همان طور که خودت به ما درس دادی، ما را به ناامیدی و سکون راهی نیست. شهادت مظلومانه ات در ماه خدا، ریسمان محکمی شد میان زمین و آنچه تو اکنون در آن آرام گرفته ای. تو همچون جدّ غریبت علی (ع) که در محراب عبادت فرقش شکافته شد و "فزت و رب الکعبه" گفت، در ماه خدا و در حال طاعت به دیدار حق شتافتی و این نهایت سعادت است. اشک های ما نه از روی ضعف، که از شدت شوق به تو و راه پرفروغ توست. تو مصداق این وعده الهی هستی: «فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِن فَضْلِهِ» (و آنان به آنچه خداوند از فضل خود به ایشان بخشیده است، شادمان و خوشحالند - آل عمران:۱۷۰). از این پس، من و هزاران جوان این سرزمین، چشمان خود را به آسمان می دوزیم. دیگر باید این دلنوشته ها را به همین آسمان نیلگون بسپاریم، به همان بلندایی که تو اکنون بر بام آن ایستاده ای، عبایی از جنس نور بر دوش داری و با همان لبخند همیشگی به ما می نگری. به تو قول می دهیم که پرچم عزّت و شجاعتی را که تو با خون دلت برافراشتی، هرگز بر زمین نخواهیم گذاشت. تو حالا زنده ای، زنده تر از همیشه، و در گوش جانمان زمزمه میکنی که «فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ» (پس استقامت کن همان‌گونه که مأمور شده‌ای - هود:۱۱۲). آری مولای من، بر این عهد استوار خواهیم ماند. از آسمان مراقبمان باش ای رهبر رشید، ای چراغ همیشه فروزان ملت ایران.



تا ابد مدیون شجاعت و دلسوزی تو خواهیم بود. خدا نگهدارت باشد در آن بارگاه قدس، در جوار رحمت بی انتهایش.



لیلا اکبری

روانشناس

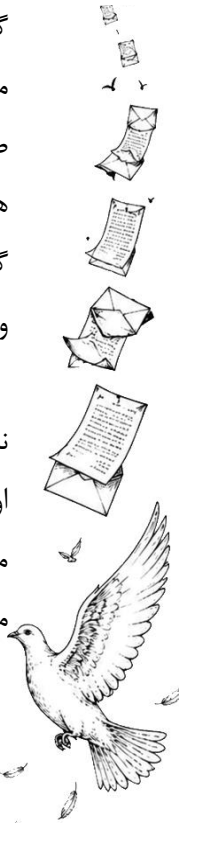
بیمارستان جواد الائمه در مشهد مقدس

«سه شبانه روز هست که بین خیابون‌ها و تجمع‌ها و هیات‌ها و مصلی و خونه در رفت و آمدیم. همه صورتها از شدت گرما سوخته، همه پا درد و بدن درد دارن از پیاده روی و ایستادن و بی خوابی.

روضه پشت روضه، عزاداری پشت عزاداری، دعا پشت دعا. به عزادارها معمولا میگن گریه کن تا خالی شی، ولی نمیدونم این غم چیه که هرچی گریه میکنیم بیشتر پر میشیم. به اشک که پناه میبریم، بغض گلومونو میگیره و بغض که میکنیم، اشک امانمون نمیده و ما بین بغض و اشک صفا و مروه میکنیم.

هر کی رو این روزا میبینی، گوشه و کنار، یکی تو حال خودشه و ریز ریز گریه میکنه، یکی بلند بلند داد میزنه، یکی شعار میده، یکی دعا میخونه. ولی یه چیزی مشترکه، همه دارن میسوزن. این داغ سرد بشو نیست.

تو این سه روز رفتار تصنعی ندیدم. کسی که برای خوردنی اومده باشه ندیدم. بداخلاقی ندیدم. همه خودشونن. همه چی دلیه. مردم واقعا در اوج معنویت ان. تا حالا چنین چیزی ندیده بودم، حتی در مراسمات محرم. شاید چون این غم خیلی عینی هست. با گوشت و پوستت لمسش میکنی.



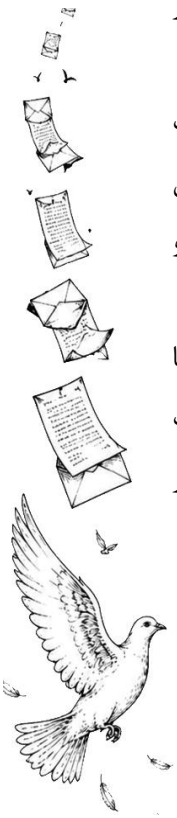
حالا که سید علی رو دیگه از ایران بردن، یهو یه حالی بهم دست داد که نمیتونم توصیفش کنم. دست و دلم به هیچ کاری نمیره. بی‌حوصله شدم. دلم میخواد برم یه جا بشینم و باز گریه کنم ولی باز میدونم که خالی نمیشم. خودمم تا حالا درک نکرده بودم که چقدر ایشون رو دوست دارم. دلم تنگ شده.

بیقرارم و نمیدونم باید چه کنم. حس میکنم غم اباعبدالله رو الان بهتر درک میکنم. حالا میشه فهمید داغ شهادت ولی خدا چجوریه.

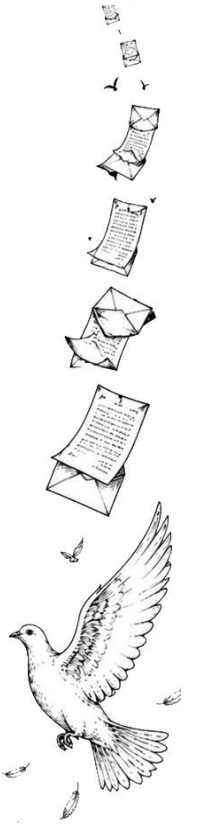
این روزا یه جوری شدم که هر کاری میخوام بکنم ناخودآگاه این میاد تو ذهنم که این کار چه کمکی به آرمان های انقلاب و سیدعلی میکنه؟ از خودم تعجب میکنم که اینطوری فکر میکنم، من اصلا اینطوری نبودم.

ولی سیدعلی برای ما برنامه داشت. ذره ذره ما رو ساخت. ما تربیت شدگان مکتب سیدعلی هستیم و به این افتخار میکنم. بعد از خودندن کتاب انسان ۲۵۰ ساله فهمیدم که اهل بیت تمام کارهاشون با برنامه و استراتژی هست و سیدعلی هم که شاگرد همون مکتبه.

سیدعلی جان! دوست دارم بی تکلف صدایت کنم، تو سید دلهای ما بودی و خواهی بود. تو آقای دوست داشتنی ما بودی. ممنونم ازت سیدعلی که تحمل کردی و ما رو تربیت کردی. در پناه خدا و در جوار پاکان خدا باشی. ما رو هم دعا کن.»



با بچه ها جهادی اومدیم در بیمارستان جوادالائمه در مشهد، سر سوزنی از محبت شما رو جبران کنیم



مریم انوری

دانشکده داروسازی

و می‌خواستند نور خدا را خاموش کنند؛

اما اراده‌ی خدا جور دیگری خواست...

و خدا خواست که رفتنت، چون نگین انگشتری از ایران، در یک جهان بدرخشد...

رفتید و تازه، بودنِ شما جاودان شد...

و آدمی همیشه همین بوده است؛

وقتی چیزی را ندارد، به قدرِ یک دنیا می‌خواهدش...

و سهم ما از داشتنِ شما، رسید به نداشتنِ شما...

اما حالا می‌فهمیم

که چقدر شما را نداریم

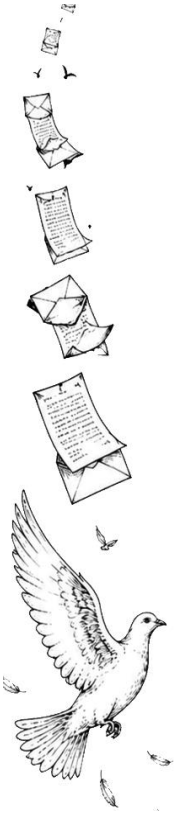
و چقدر بیشتر می‌خواهیمتان؛

ای تمامِ داشته‌ی ما...

رفته‌اید؛

و مگر شما چند نفر بوده‌اید

که انگار یک دنیا از یک ایران رفته است؟

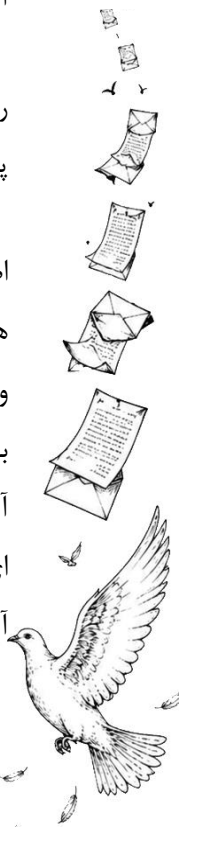


ای به قربانتان بروم،
شما مگر چند نفر بودید
که با رفتنتان،
یک ایران به چشمِ یک دنیا آمده است؟

راستی چه خبر از دلدادگی،
وقتی دل به دلدارش رسید؟
در خیابان بین‌الحرمین،
آقای دلتنگی‌های غروب جمعه...

راستی چه خبر از طعم شیرینِ وصال،
پس از این هجرانِ طولانی و تلخ؟

اصلاً مگر می‌شود بانیِ تمام سفرهای هشتاد میلیون زائر،
هر روز از هر سالِ این هفتاد ساله باشی
و شیرینیِ وصل و آرامشِ دیدار،
به جانتان نچسبد؟
آخ که چه شیرین است آغوش اباعبدالله...
ای به قربان اباعبدالله...
آقاجان، چه زیبا بندگی کرده بودید



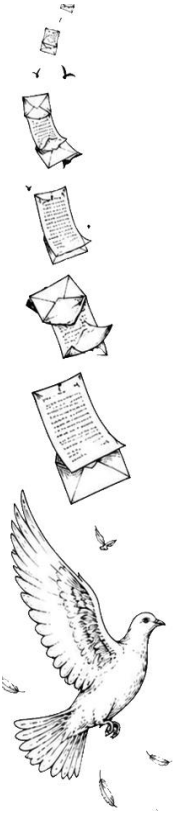
که هر لحظه فدای سلطانِ دنیا شدید؛
که حالا ثانیه به ثانیه،
یک دنیا فدایت می‌شود، برایت...

و بگویم از حالِ خود در این روزهای بی‌قراری؛
از این دقیقه‌های غم‌گرفته...

ای قرارِ من...
که چقدر دیر شناختمت
و چقدر کم داشتمت...

کم بودم وقتی که بودی؛
زیاد هستم حالا که نیستی...

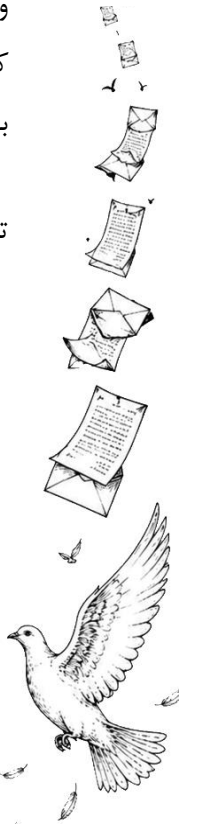
و نبودم،
و انتظارت به خاطر من بود؛
و حالا نیستی،
و انتظار من به خاطر تو شده است...
و چقدر آدمی به هر چیزی که باید،
دیر می‌رسد...
و یادم رفته بود



که هر چه را دوست بداری،
روزی از تو جدا خواهد شد...

و چقدر در قلبم دوستت دارم
و در حسرتِ این احساس می‌سوزم...
شاید چشمه‌ی کوچکی از یوم‌الحسرت همین باشد؛
حسرتِ نفس نکشیدن در هوای تو...
که نمی‌دانم
چگونه باید دست از عشقت بردارم
و تو را به دیگری بسپارم؛
که تا ابد،
به دردِ دوری‌ات دچارم..

تو رفتی دگر ماه و آیینه خداحافظ

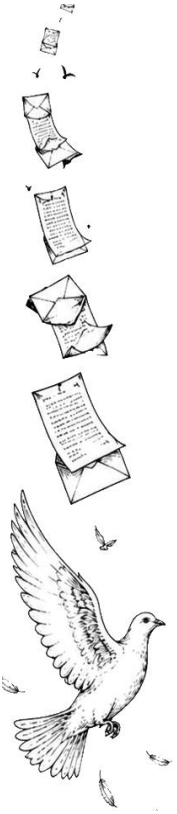


حسین ابراهیمی

پرستار

بیمارستان ضیاییان

به مردمان زمانش نه بست آتش ظلم
گواه صحبت من شد، شعار چرخ زمان
چو از امین شنیدم به مسرعی، غزلی
چو شمع کشته ندارم شراره‌ای به زبان
به گوش باش که رهبر نهد به وقت جهاد
کنار رهبر خویش باش مثال تیر و کمان
قسم به نور جمالش به روشن شفقش
که پرچمش بلند شد به وقت صبح اذان
تنش فدای وطن شد، سرش بقای حرم
مسیر او عیان شد به دشمنان جهان
به شمر زمانه بگویید، جهنمت بر پاست
اگر به شعبده بگذری، ز کُون و مکان



یاسمن ابراهیمی کیا

کارشناس رادیولوژی

بیمارستان بهرامی

سلام بر روح بلند و آسمانی‌ات آقا جان

ای رهبرِ شهیدِ ایران؛ نمی‌دانم این نامه‌یِ دل‌شکسته، از میانِ ابرها به سویِ تو پرواز خواهد کرد یا نه، و نمی‌دانم فرشتگان، این اشک‌هایِ نقش‌بسته بر کاغذ را به دستانت می‌رسانند یا خیر؛ اما دلم گواهی می‌دهد که ارواحِ پاک، صدایِ تپش‌هایِ لرزانِ قلب‌هایِ شکسته را بهتر از هر کسی می‌شنوند.

هنوز هم باور نمی‌کنم که دیگر در میانِ ما نیستی. آسمانِ این سرزمین، از آن روز که تو را از ما گرفتند، دیگر رنگِ آبیِ دیرین را ندارد. دشمنانِ کوردل، گمان کردند با گرفتنِ جانِ تو، می‌توانند ریشه‌یِ غیرت و امید را در دل‌هایِ ما بخشکانند؛ اما غافل بودند که خونِ پاکِ تو، رگ‌به‌رگِ این خاک را آبیاری کرد و امروز، هر ایرانیِ عاشق، یک «تو» است که در سینه دارد.

ای عزیزِ آسمانی‌ام،

دلم برایِ آن صلابتِ مهربانانه‌ات تنگ شده است. این روزها که ملتِ نجیب و صبورِ من، در محاصره‌یِ انواعِ دردها و فتنه‌هاست، بیش از همیشه به دعایِ تو نیازمندیم. ما اینجا، در میانِ طوفانِ کینه و تهمتِ

دشمنان، چون کوه ایستاده‌ایم؛ اما این بارِ سنگینِ دوری، گاهی قلبمان را تا آستانه‌یِ فروپاشی می‌برد.

من از دلِ یک بیمارستان برایت می‌نویسم؛ از میانِ راهروهایی که بویِ دارو، امید، اشک و دعا در آن‌ها درهم‌تنیده است. هر روز در اتاقِ رادیولوژی، تصویرِ دردِ انسان‌ها را می‌بینم. استخوان‌هایِ شکسته، قلب‌هایِ خسته و نگاه‌هایِ نگرانِ خانواده‌هایی که تمامِ هستیِ خود را به لطفِ خدا گره زده‌اند. اینجا، بیش از هر جایِ دیگری می‌فهمم که زندگی چقدر کوتاه، و انسان چقدر محتاجِ رحمتِ پروردگار است.

حالا که تو در جوارِ رحمتِ بی‌کرانِ خداوند آرمیده‌ای، از او برایِ ما دعا کن. دعا کن دل‌هایمان اسیرِ ناامیدی نشود؛ دعا کن ایمانمان در میانِ طوفان‌هایِ زندگی نلرزد؛ و دعا کن بتوانیم با صداقت، اخلاص و مهربانی، خادمِ مردم باشیم و هیچ‌گاه از مسیرِ انسانیت دور نشویم.

برایِ مادرانی دعا کن که هر شب با دلتنگی سر بر بالین می‌گذارند؛ برایِ پدرانی که بارِ سنگینِ زندگی را بر دوش می‌کشند؛ برایِ جوانانی که میانِ امید و نگرانیِ آینده سرگردانند؛ و برایِ کادرِ درمانی که شب و روز در تلاش‌اند تا لبخندی بر لبِ انسانی بنشانند.

اگر دعایِ اهلِ بهشت زودتر به اجابت می‌رسد، سهمی هم برایِ ما بخواه. از خدا بخواه که دل‌هایمان را از کینه بشوید؛ به ما صبر در سختی‌ها، حکمت در تصمیم‌ها و رحمت در رفتار عطا کند. دلتنگی، واژه‌ای کوچک برایِ حقیقتی است که در جانِ ما خانه کرده است. گاهی نبودنِ یک نفر،



فقط خالی شدنِ یک جایگاه نیست؛ انگار بخشی از خاطره‌ها، بخشی از امیدها و بخشی از روزهایِ زندگی نیز با او به سفر رفته است. اما ما باور داریم که مرگ، پایانِ راه نیست و برایِ بندگانِ صالح، آغازی برایِ دیدارِ رحمتِ بی‌کرانِ اوست.

ای مسافرِ آسمان، اگر در باغ‌هایِ بهشت نسیمی از رحمتِ خدا بر تو می‌وزد، ما را نیز از دعایِ خیرت بی‌نصیب مگذار. از خدا بخواه سرزمینمان را در امنیت، آرامش و عزت نگاه دارد؛ از او بخواه که هیچ خانه‌ای با غمِ جنگ، بیماری یا فراقِ عزیزان تاریک نشود و هیچ دلی از رحمتِ او ناامید نگردد.

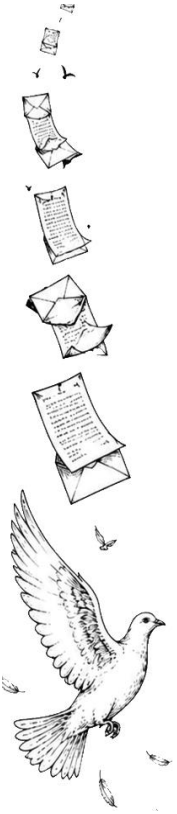
من که هر روز در آیینه‌ی رادیولوژی، درونِ ناپیدایِ انسان‌ها را می‌بینم، بیش از پیش دریافته‌ام که آنچه باقی می‌ماند، نه مقام است و نه ثروت؛ که تنها نیکی، خدمت، مهربانی و دعایِ خیرِ مردم است. اگر روزی این زمزمه‌هایِ دلتنگی به گوشِ تو رسید، فقط از خدا بخواه که ما نیز عاقبتی نیک داشته باشیم؛ چنان زندگی کنیم که وقتی نوبتِ رفتنمان فرا رسید، جز یادِ خیر، چیزی از ما بر جای نماند.

خدایا، روحِ همه‌یِ بندگانِ صالحِ خود را در رحمتِ بی‌کرانت جای ده و ما را نیز از راهِ راست، از خدمت به مردم و از امید به رحمتت دور مگردان. تا آن روز که دیدارِ دوباره در سرایِ جاودان رقم بخورد، ما بر این زمین



برایِ خیر و انسانیت تلاش خواهیم کرد و چشم‌انتظارِ دعایِ تو در جوارِ پروردگاریم.

با قلبی که برایِ ایران و یادِ تو می‌سوزد،
کوچک‌ترین خادمِ مردمِ رنج‌دیده‌ات.



ریحانه اسماعیلی

دانشجوی رشته مامایی

دانشکده پرستاری و مامایی

بابا جان،

از مای بیست و چند ساله چه انتظاری داشتی؟

ما تازه داشتیم یاد می‌گرفتیم بیانات را چگونه بخوانیم که بفهمیم که استفاده کنیم در روزمره‌مان...

بفهمیم چطور مثل تو فکرکنیم چطور مثل تو مسائل را حل کنیم و اهم و مهم کنیم.

منظومه فکری‌ت را برایش برنامه‌ها داشتیم که فهم کنیم.

به هر مسئله که می‌خوردیم می‌گفتیم "اگر آقا سخنرانی کنه به نظرتون چی میگه؟"

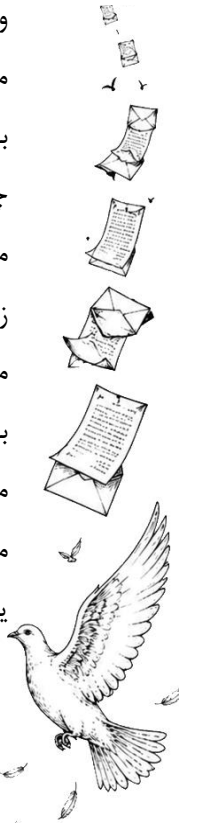
ما منتظر بودیم... منتظر تو و قاب تلویزیونی و بیاناتت برای اتفاقات زمستان دانشگاه،

می‌خواستم بدانم که چه می‌گویی به ما،

به آن ایستادگی ناقص‌مان بین سیاهی‌های دانشگاه

ما تازه داشتیم -تو را فریاد زدن را یادمی‌گرفتیم- که با آن فریادها زنده می‌شدیم..

یا مرگ یا خامنه‌ای هایمان وسط دانشگاه، زیر آفتاب...



مقابل کسانی که با خوشحال پرچم ایرانمان را آتیش می‌زدند..

مقابل آن وحوش بددهن که به شما فحاشی می‌کردند..

اما تو انقدر مرد بودی که می‌گفتی من همه‌تان را دوست دارم حتی آن‌ها را که ندیده‌ام...

بابا جان،

ما تازه داشتیم مثل تو می‌شدیم که یادبگیریم چطور در اوج تاریکی نقطه روشن را پیدا کنیم و به همه هم بگوییم تا امیدوارشان کنیم.

ما تازه داشتیم کتاب‌های شما را می‌خواندیم.. کتاب درآمدی بر هویت ملی را می‌خواندیم که ببینیم -ایران- از چشم شما چطور دیده می‌شود..

ره‌نامه هایت را دانه دانه می‌خریدیم و می‌خواندیم و تیکه‌های مهم‌ترش را منتشر می‌کردیم..

ما تازه داشتیم ولایت را مزه‌مزه می‌کردیم و خود را ولایی می‌دانستیم..

که یکهو شما رفتی..

ما دیر تو را شناختیم..

خیلی قدرت رو ندونستیم

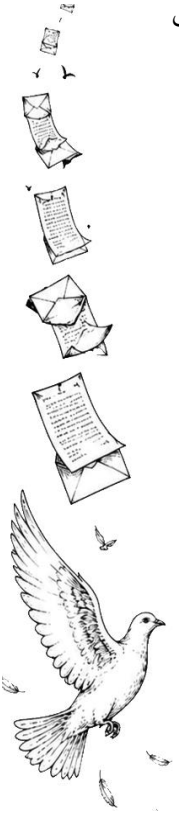
و خیلی ازت دوریم..

حالا که تابوت تو دیدیم و برات نماز خوندیم

برات اللهم لا نعلم منه الا خیرا گفتیم

فقط نمی‌دونم که چطور زنده‌ایم...

ما فقط بیست و چندساله بودیم..



دکتر نفیسه اسماعیلی

هیئت علمی گروه پوست

بیمارستان رازی

کوچه شهید کشوردوست ،

ازمیدان ازادی ردشدیم،شروع کردم به خوندن ایه الکرسی هرروز ،۵ بار ،به نیت سلامتی اقاامام زمان ،رهبرعزیزم ،مردم ایران به جزظالم وکافر،خانواده ودوستان ،

میدان جمهوری رارد کردیم ،کم کم به کوچه کشوردوست نزدیک شدیم ،مثل هرروز، ۲۰ سال ،ارامشی قلبم رافرا گرفت ،دست راستمو روی قلبم گذاشتم ،برگشتم روبه کوچه،۳ بار ،السلام علیک یا ولی الله ،۳بار السلام علیک ایهاالعبدالصالح، المطیع لله ،ولرسوله ولامیرالمومنین ،

الهی به امیدتو ،صبحم شروع شد.

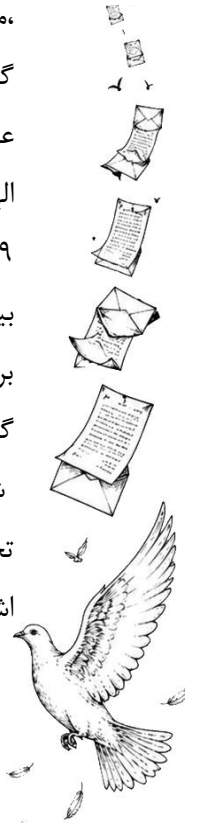
۵/۹صبح،گوشی ام زنگ خورد،

بیت رازدن ،قطع شد ،تمام بدنم به لرزه افتاد ه ،خدایا تحمل ثانیه ها برام سخته ، تاشب سرگردان راه رفتم ،برای سلامتی رهبر،به امام رضا گوسفندنذرکردم ، ایه الکرسی ،سوره حمد،نذرصلوات برای سلامتی رهبر،

شب شد،،ارام ارام خبرهای باورنکردنی شروع شد

تحمل دنیای بی رهبر ،نه نه هرگز

اشکها ببارید ،تاابدخشک نخواهیدشد .

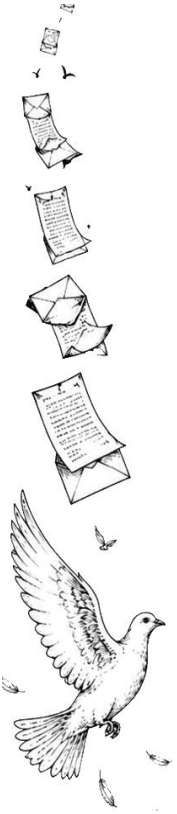


محمود اشتیاقی

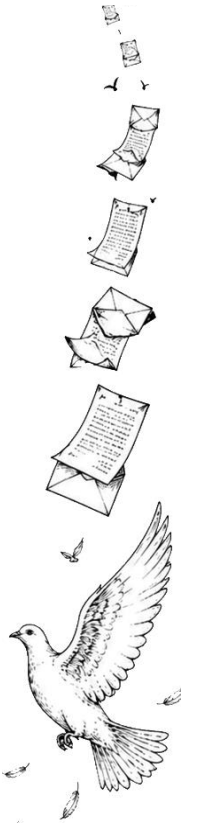
کارشناس فرهنگی

مدیریت فرهنگی و اجتماعی

با دلی پر امید می گفتی
رهبرا رو سپید می گفتی
حرف حق از لبت نمی افتاد
حرف حق تا رسید، می گفتی
تونکردی به دشمنان بیعت
در مصاف یزید، می‌گفتی
همچو کوهی صبور بودی تو
سخنت چون حدید می‌گفتی
دشمنان را بلای جان دیدی
از بلای شدید، می‌گفتی
تومراد همه جهان بودی
و به گوشِ مُرید، می‌گفتی
سالهای دراز و طولانی
سال‌های مدید، می‌گفتی
در محرم و ماه فاطمیه
دلت از غم تپید، می‌گفتی



زیر آوار و وقت جان دادن
ای امام شهید میگفتی
همچون ارباب خویش با عزت
نکنم با یزیدیان بیعت



دکتر نیلوفر اولادرستم.

پرستاری

دانشکده پرستاری و مامایی تهران

سلام آقای من.الان که دارم این نامه رو براتون می نویسم پر از بغضم ولی نمیتونم گریه کنم،پر از فریادم ولی نمیتونم فریاد بکشم و اما پر از آهم.نمیدونم حالمو چطور توصیف کنم .اما از لحظه ای بگم که خبر شهادت شما رو شنیدم.اگه بخوام توصیفش کنم درسن مثل لحظه ای بود که دو سال پیش پدرم رو از دست دادم.حس کردم هیچکس و دیگه تو دنیا ندارم و پشتم حسابی خالی شده‌و اما اون روز ۹ اسفند.دوباره اون احساس تکرار شد.با همون جنس و کیفیت.بازم احساس کردم پشتم خالی شد و فقط اشک ریختم و چقدر عجیب بود این حس برای من....

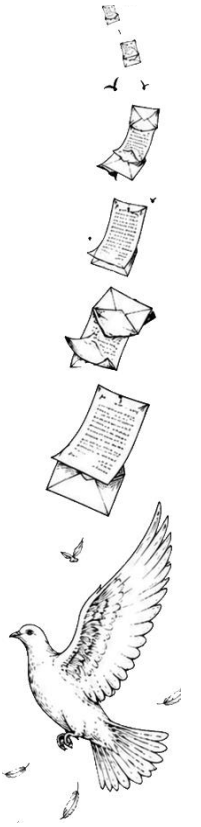
بزارید بگم از هلهله و شادی مردم بعد از رفتن شما.از سکوت مردم و سکوت شهر بعد از رفتن شما.انگار همه تو کما بودند.حتی شنیدم ارکستر آورده بودند و می رقصیدند.چقدر عجیب؟مگه میشه؟اینقدر بی انصافی مگه میشه؟این حجم قدرشناسی.....مگه میشد به این همه مظلومیت اینقدر بی تفاوت بود.و چقدر دردناک بود.الان که چند ماه میگذره بازم باورم نشده.

ولی این قول رو از طرف خودم میدم به حرفاتون گوش کنم و مهمتر عمل کنم و به فرزندانم شمارو آنجور که شایسته ی شماست معرفی

کنم.و چه الگویی از شما بهتر قهرمان تمام نشدنی و مظلومِ ایرانِ من ،آنهم در این زمانه ی انسان نما ولی گرگ صفت.

این نوید رو بهتون میدم که جای هر قطره از خون پاک شما و خانواده ی شما هزاران هزاران گل سرخ روییده که همه با مشتی گره کرده خونخواه شما هستند .و اگه قابل بدونید منِ حقیر هم جزئی ازاونا.

التماس دعای فراوان رهبرِ شهیدم



فاطمه آزادی

دانشجوی دکتری مدیریت خدمات بهداشتی و درمانی

کارمند خیرین سلامت دانشگاه علوم پزشکی تهران

تولد، همواره نماد آغاز و رویش است، اما وقتی با وداعِ پدری که تکیه‌گاه یک ملت بود گره می‌خورد، معنایی دیگر پیدا می‌کند. این تقارن، آمیزه‌ای از شکوهِ ایثار و غمی عمیق است.

****به نام خدای شهیدان****

سلام بابا... سلام قهرمانِ من...

امروز ۱۸ تیرماه است. تقویم‌ها می‌گویند امروز روز تولد من است؛ من ۱۸ تیر سه سال پیش در حالی گرد حرم یار میچرخیدم که همزمان عیدغدیر بود و همزمان دعای جوشن کبیر میخواندم.بهترین هدیه من همان روز و وقت و ساعت بود...

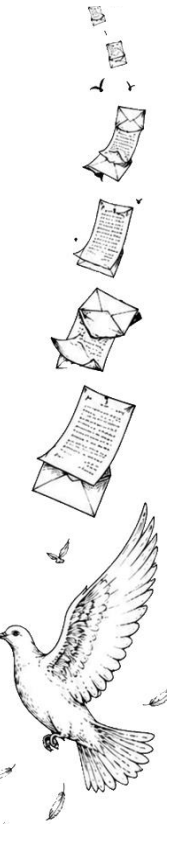
اما حالا روزی که باید برایم هدیه می‌آوردی.مثل دعای خوبت که هرروز روزی دخترکانت میشد و یا چفیه ای که همیشه دلم را میبرد به یاداوری لبخندهای زیبایت، روزی که باید لبخندت قابِ چشمانم می‌شد و دعای

خیرت، شمع‌های زندگی‌ام را روشن می‌کرد. اما ببین دنیا چقدر عجیب چرخیده است... امروز، در روز میلاد من، تمام شهر بوی وداع گرفته است. امروز به جای آنکه من دست‌هایت را ببوسم، خاک باید پیکر خسته و چاک‌چاک تو را در آغوش بگیرد.

بابای خوبم...
همه می‌گویند تو رهبر بودی، فرمانده بودی، شهید بودی... اما برای من، تو پیش از همه این‌ها «بابا» بودی. همان دست‌های گرمی که پناهِ دلشوره‌هایم بود. حالا چطور باور کنم که ۱۸ تیرماه، که همیشه برایم طعم شیرین زندگی داشت، حالا با تلخیِ این هجران ابدی پیوند خورده است؟

امروز شمع‌های تولد من، نه با فوتِ شادی، که با وزشِ داغِ حسرت خاموش می‌شوند. اما پدر، خوب گوش کن... من دخترِ تو هستم؛ دخترِ مردی که ایستاده مردن را به تسلیم شدن ترجیح داد. اگر امروز خونِ پاک تو فرشِ راهِ این سرزمین شده، من هم عهد می‌بندم که اشک‌هایم را به سلاحِ صبر بدل کنم.

می‌گویند تولد، یعنی آغاز یک زندگی جدید. شاید این تقارن، پیامی برای من دارد؛ اینکه از امروز، من باید دوباره متولد شوم. نه آن دخترکِ بهانه‌گیرِ دیروز، که زنی سرافراز که عطرِ غیرت تو را در رگ‌هایش دارد.



هدیه تولد امسال من از طرف تو، «عزت» است. تو با رفتنت به من یاد دادی که بعضی مرگ‌ها، از صدها زندگی زنده‌ترند.

دنیا را دیدی بابا...چقدر بی رحم بود...قرارمان یادت رفت...روی تخت بیمارستان ۲۸ اردیبهشت ۱۴۰۳ .

روز شهادت شهید رئیسی...قرارمان این شد که من و مهدی کوچولویی که انتظار تولدش را میکشیدم، هر دو نذر تو باشیم.هر دو جانمان برای تو فدا شود.اما تو فدای ما شدی...

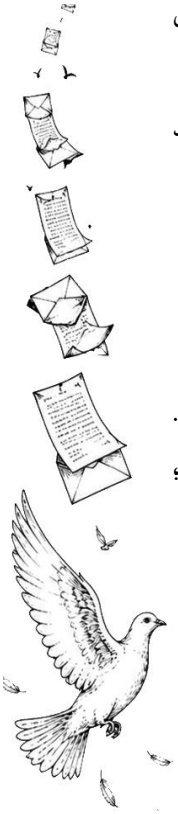
فدایت شوم...حالا که رفتی پیش امام رضا...سلام ما را به اقا برسان.به او بگو ما تن تو را به امانت به امام رضا جانم سپردیم.ولی یادت تا ابد نزد ماست.ما نبودیم زمان امام حسین.اما دوستدار دوست حسین بودیم.کسی که حسینیه اش بوی چادر مادرمان زهرا را میداد.

باباجانم به اقاجانمان بگو خوش به حالت...عاشق به معشوق رسید و شاید معشوق به عاشق...

خیالمان راحت است.اقایمان را داری...

باباجان...

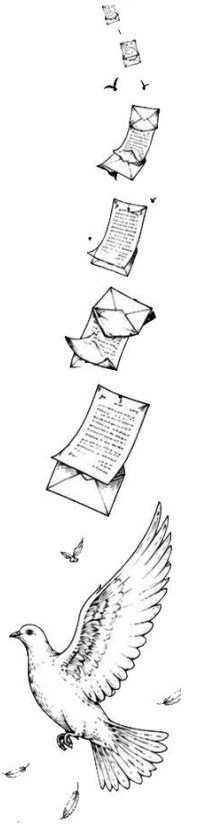
درست است که تنت را به خاک می‌سپاریم، اما راهت را به جان می‌خریم. امروز در مجلس ترحیم تو، من میلادِ دوباره‌ی خودم را جشن می‌گیرم؛ میلادِ ایستادگی در امتدادِ نگاه تو.



تولدم مبارک نیست، چون تو نیستی؛ اما راهت مبارک است، چون ما هستیم.

خداحافظ پدر... خداحافظ رهبرِ غیورم...

وعده‌ی ما، در آغوشِ بی‌پایانِ خدا.



به نام خداوندی که شهیدان را زنده نگه می‌دارد

تقدیم به شهیده سیده بشری حسینی خامنه‌ای

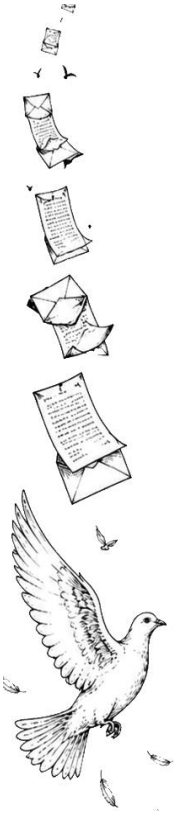
خواهر آسمانی‌ام

خواهر عزیزتر از ندیده‌هایم،

سلام...

نمی‌دانم این نامه را چگونه آغاز کنم؛ با اشک، با دلتنگی، با حسرت، یا با همان بغضی که شباهنگام در گلویم مانده است. شبی که در خواب، رهبر عزیزمان را دیدم؛ آرام، پدرانه، روشن... و ایشان به من فرمودند:
«اگر حاجتی داری، نذرِ بشری کن و او را مثل خواهرت بدان.»

از آن لحظه، چیزی در دل من عوض شد.
نام تو دیگر فقط یک نام نبود؛
برایم شد تکیه‌گاهِ اشک‌هایم،
پناهِ حاجت‌هایم،
و تصویر خواهری که هرگز ندیده‌ام،
اما انگار سال‌هاست در گوشه‌ای از قلبم زندگی می‌کند.



خواهرم...

ای بانوی پاکی که دست تقدیر، تو را از میان خاکیان گرفت و به آسمان برد،

چگونه می‌توانم از تو بنویسم و دلم نلرزد؟

چگونه می‌توانم نامت را بر زبان بیاورم و اشکم نچکد؟

تو را آن‌گونه از ما گرفتند که انگار دشمنی با نور داشتند،

انگار تابِ پاکی نداشتند،

انگار از هر چه بوی ایمان و عزت می‌داد، کینه داشتند.

تو شهید شدی...

و این واژه، با همه عظمتش، باز هم برای داغ تو کوچک است.

شهید شدی و آسمان، خواهری را در آغوش گرفت که زمین هنوز به مهربانی‌اش محتاج بود.

شهید شدی و دل‌هایی سوخت که شاید هرگز تو را ندیده بودند،

اما با شنیدن نامت، احساس غربتی عجیب تمام جانشان را گرفت.

خواهر شهیده‌ام،

من تو را ندیده‌ام، صدایت را نشنیده‌ام، دستت را نفشرده‌ام،

اما چرا این‌گونه دلم برایت می‌سوزد؟



چرا وقتی به تو فکر می‌کنم، حس می‌کنم عزیزی را از دست داده‌ام که بخشی از جانم بوده است؟

شاید چون تو را خودِ آسمان به من سپرده است،

شاید چون آن خواب، فقط یک خواب نبود؛

شاید نشانی بود از پیوندی که باید میان دل من و روح بلند تو بسته می شد.

خواهرم، بشری...

اجازه بده تو را همین‌گونه صدا بزنم؛

نه از سر جسارت،

که از سر دلتنگی...

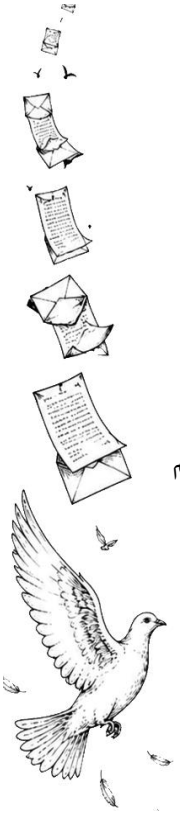
از سر نیازی که در دلم افتاده تا تو را نزدیک بدانم،

تا با تو حرف بزنم،

تا در شب‌های بی‌پناهی، نام تو را زمزمه کنم و آرام شوم.

بشری جان دلم،

تو حالا در جایی هستی که اشک نیست، اندوه نیست، خستگی نیست؛ اما اینجا، در این سوی دنیا، هر بار که به مظلومیتت فکر می‌کنم، دلم آتش می‌گیرد.



دلم می‌سوزد از اینکه دست‌های آلوده و دل‌های سیاه، به حریم پاکی تو جسارت کردند.

دلم می‌سوزد از اینکه دنیا این‌قدر بی‌رحم است که فرشتگان را هم تاب نمی‌آورد.

دلم می‌سوزد که چرا آنان که باید شرم می‌کردند، خون پاک تو را بر زمین ریختند.

اما خواهرم،

تو نرفته‌ای...

تو در دل‌هایی مانده‌ای که با نامت می‌لرزند،

در اشک‌هایی که برایت بی‌اختیار می‌ریزند،

در دعاهایی که با یاد تو بالا می‌روند.

تو زنده‌ای،

زنده‌تر از خیلی از ما که هنوز در این دنیا نفس می‌کشیم

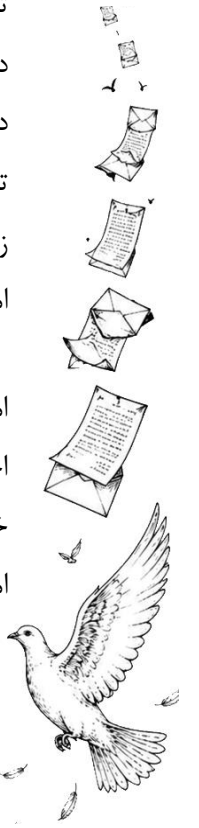
اما از آسمان دور مانده‌ایم.

امشب که این کلمات را برای تو می‌نویسم،

احساس می‌کنم با خواهری حرف می‌زنم که صدایم را می‌شنود.

خواهری که اگرچه در این دنیا نیست،

اما از هر زنده‌ای به من نزدیک‌تر است.

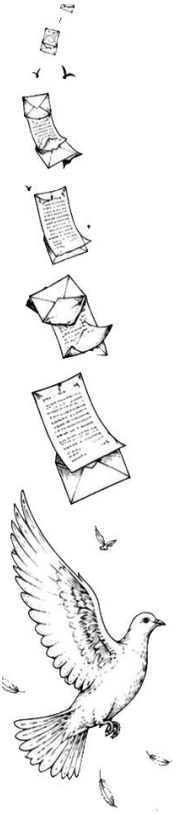


و من، با همه کوچکی‌ام، با همه غصه‌ها و حاجت‌هایم،
سر بر دامان خیال تو می‌گذارم و آرام زمزمه می‌کنم:

خواهرم... برایم دعا کن.
دعا کن خدا این دل خسته را تنها نگذارد.
دعا کن اگر خیری در حاجتم هست، راهش را باز کند.
دعا کن در روزگار سختی و غبار، دلم از نور ایمان خالی نشود.
دعا کن من هم یاد بگیرم چگونه پاک بمانم، چگونه صبور بمانم، چگونه برای حق بایستم.

خواهر آسمانی من،
اگرچه تو را ندیده‌ام،
اما دوستت دارم؛
دوستت دارم با همان محبتی که خدا بی‌اجازه در دل می‌نشاند،
با همان اشکی که بی‌اختیار از چشم می‌چکد،
با همان دلتنگی عجیبی که هیچ واژه‌ای توان وصفش را ندارد.

سلام بر تو، ای خواهر شهیدم
سلام بر روح بلندت
سلام بر مظلومیتت
سلام بر پاکی‌ات



سلام بر خون پاکت

و سلام بر لحظه‌ای که خدا تو را برای همیشه در آغوش رحمت خود جای داد.

بمان برای من،

در دعاهایم،

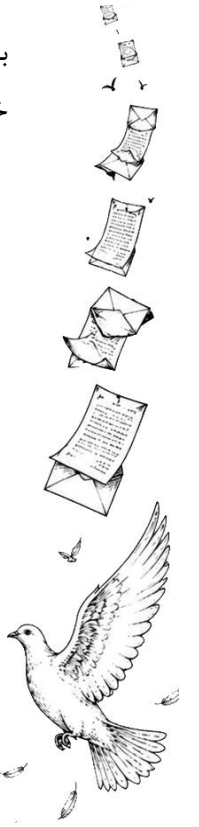
در اشک‌هایم،

در حاجت‌هایم،

و در همه لحظه‌هایی که دلم یک خواهر آسمانی می‌خواهد.

با اشک، با ارادت، با دلتنگی

خواهری که تو را از دل یک خواب آسمانی پیدا کرد



منیربارونی مطلبی لویی

کارشناس ارشدزبان و ادبیات فارسی

کتابخانه بیمارستان مرکزطبی کودکان

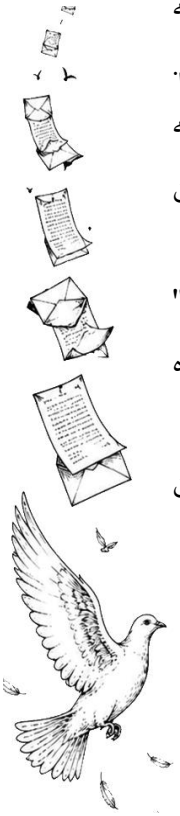
بِسمِ ربِّ الشُّهَداءِ و الصِّدّیقِین

سلام ودرودبی پایان برروح پرفتوح رهبرشهیدم.سلام بر روح بلند و آسمانی ات که هنوزهم سایه مهر و هدایتت برسرماست.سلام به رهبرمحبوب و پرکشیده ام.امیدوارم صدای دلتنگی ما در آسمانها به گوشت برسد.حال مارا اگر بپرسی دلتنگ توایم اما راهت را ادامه میدهیم.این روزهابیش ازهر زمان دیگری جای خالی ات راحس میکنیم. نبودنت درمیان ما سخت است،امّا یادت،کلامت و لبخند پرمهرت همیشه در قلب ما زنده است. تو زنده ای چون خداوند در قرآن سوره آل عمران آیه۱۶۹ میفرماید:

"وَلا تَحسَبَنَّ الَّذینَ قُتِلُوافی سبیلِ اللهِ اَمواتاً بل اَحیاءٌ عِندَ رَبِّهم یُرزَقُون"

"وهرگز گمان مبرآنان که درراه خدا کشته شده اند مرده اند بلکه زنده اند ونزدپروردگارشان روزی داده میشوند"

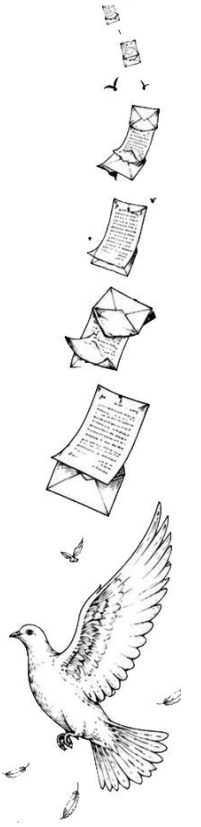
تو به ما یاد دادی که چگونه پای ارزشهایمان بایستیم ودرتاریک ترین لحظه ها امید را از دست ندهیم.



ای شهید عزیز برایمان دعاکن تا دراین مسیر پر فراز و نشیب، قدمهایمان نلرزد وشرمنده خون پاک تو و دیگر همرزمانت نشویم .
شما عمر پربرکتت را در راه عزت،شرف،استقلال،امنیت وپیشرفت ایران مقتدر وحفظ و صیانت از آرمانهای انقلاب اسلامی صرف نمودید.ما فرزندان ایران به خون پاکت سوگند یاد میکنیم که یاد وخاطره ات رابرای همیشه پاس بداریم و از آرمانهایت دفاع کنیم و پرچمی را که بر افراشتیدافراشته نگهداریم وراهت را تا ظهور حضرت مهدی(عج) ادامه دهیم تا ان شا الله انقلاب ما به انقلاب حضرت مهدی(عج) متصل گردد،ان شاالله.

ارادتمند:

فرزندتان منیر باروتی



زهره برکند

پرسنل معاونت بهداشت

دلنوشته شماره ۱

ای آسمان.....

امشب با تو حرف می زنم، از او می گویم؛ از آقای شهید ایران، همان مردی که رفتن‌اش شبیه یک پایان نبود، شبیه خاموش شدن ناگهانی یک چراغ در دل شب بود. بی صدا، اما عمیق. همان مردی که جان فدای ایران بود و سال ها سایه استقامتش بر این سرزمین گسترده بود.

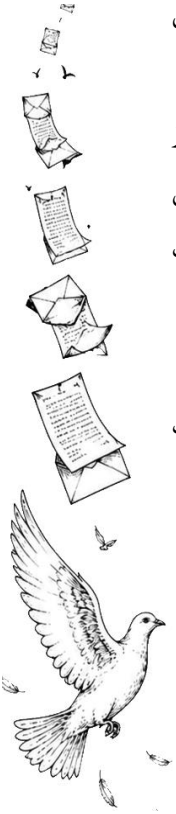
گاهی فکر می کنم بعضی رفتن‌ها، تمام نمی شوند.... فقط شکل بودن‌شان عوض می‌شود.

می گویند در رمضان رفت..... روزه دار و با لب تشنه..... و من هنوز وقتی به این ماه نگاه می کنم، چیزی در دلم می لرزد. انگار خود زمان هم در آن روزها آرام تر می گذشت، انگار همه می دانستند که قرار است چیزی کم شود از این دنیا.

یادم می آید لحظه هایی را که آن خبر آمد....

نه می توانستم باور کنم، نه می توانستم انکارش کنم. فقط یک سنگینی عجیب روی سینه ام نشست .

ای آسمان...



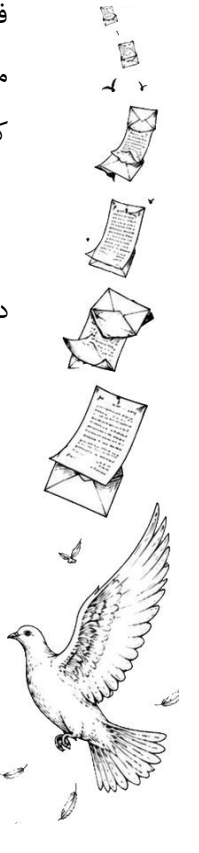
من با تو از دلتنگی حرف می زنم، دلتنگی برای مردی از جنس ایثار، اخلاص و مجاهدت، از قراری که دیگر روی زمین بسته نشد. از دیداری که در این دنیا تمام شد، اما در ذهن من هنوز ادامه دارد. سهم او آسمان شد و سهم ما دلتنگی برای مردی که پایان زندگی اش، آغاز جاودانگی بود.....

دلم گاهی بی اختیار دنبال ردّی از او می گردد؛ در دعاها، در سکوت سحر، در لحظه های کوتاه افطار که انگار زمان مکث می‌کند و در لحظه ای که اشک زبان دل ها می شود....

بعضی رفتن ها، فقط رفتن نیستند...بیشتر شبیه این اند که آدم را به فکر دیداری دیگر در جایی دورتر حواله می دهند؛ جایی که واژه ها کم می آورند. و من ....هنوز میان همین رفت و آمد فکرها مانده ام؛ با دلی که هم باور کرده، هم هنوز باور نکرده...

ای آسمان....

کاش آن طرف همه این فاصله ها، فرصتی باشد برای آرام گرفتن این دلتنگی.



دلنوشته شماره ۲

ای آسمان .....

امشب بیش از همیشه به وسعت ات فکر می کنم. می گویند هرگاه مردی بزرگ از میان مردم می رود، آسمان سهم بیشتری از زمین پیدا می کند. شاید برای همین است که این روزها نگاه ها بی اختیار به سوی تو می رود؛ گویی پاسخی را که روی خاک نمی‌یابیم، باید در سکوت تو جست و جو کنیم.

رفتن او تنها خاموش شدن یک صدا نبود؛ انگار تکیه گاهی از دل روزگار برداشته شد؛ انگار چیزی در هوای این سرزمین تغییر کرد؛ چیزی که نه در واژه می گنجد و نه در اشک. هر بارکه نامش را می شنوم، به یاد نگاه آرامش می افتم؛ نگاهی که در سخت ترین روزها امید می بخشید و دل های خسته را به فردا پیوند می زد.

اسفند ۱۴۰۴ برای خیلی ها فقط آخرین ماه سال نبود. روزهایی بود که هر خبر دل آدم را می لرزاند. بعضی وقت ها خبرها را دوباره می خواندم، شاید اشتباهی شده باشد؛ اما حقیقت همان بود که بود و هیچ چیز از تلخی اش کم نمی کرد.

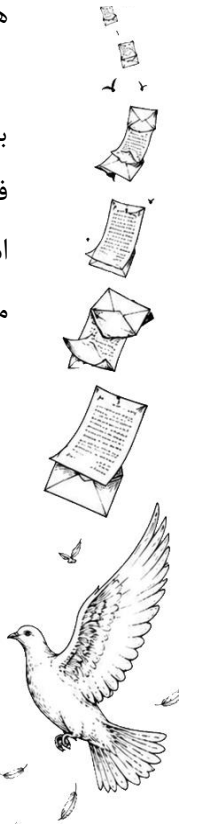
آسمان..... حتماً تو اشک های پنهانی را هم دیده ای؛ اشک هایی که کسی جز خدا از آن ها خبر ندارد. اشک هایی که با دیدن یک عکس، شنیدن یک صدا یا حتّی خالی ماندن یک صندلی، دلتنگ آن عزیز می شوند.



ای آسمان.... اگر امروز میزبان او شده ای، امانت بزرگی را در آغوش گرفته ای. سلام مردمی را به او برسان که هنوز میان خاطره های‌شان جای قدم های متبّرک اش خالی است، مردمی که هر صبح، نامش را با احترام بر زبان می آورند و پای آرمان هایی که به آن ها ایمان داشت، با تمام وجود مانده اند.

ما خوب می دانیم که شهادت پایان راه نیست. آنچه بر زمین می ماند، راهی است که با ایثار روشن شده و مسئولیتی است که بر دوش بازماندگان این سرزمین قرار گرفته است. یاد مردان بزرگ خدا تنها با اشک زنده نمی ماند؛ با وفاداری به ارزش هایی زنده می ماند که برای آن ها جنگیدند و ایستادند.

ای آسمان..... امشب نامه ام را به باد می سپارم؛ شاید از میان ابرها بگذرد و به آسمانی برسد که اکنون مأمن روح بلند رهبر شهیدم است. فقط به او بگو که این سرزمین، هنوز نام فرزندان فداکارش را از یاد نبرده است و تا زمانی که این خاک نفس می‌کشد، یاد آنان نیز در دل های مردم زنده خواهد ماند.



فاطمه بهرامی

کارشناس مسئول گسترش شبکه های بهداشتی درمانی

شبکه بهداشت و درمان شهرستان ری

سلام ای آقایِ شهیدِ ما...

سلام بر تو.

سلام بر تو که رفتنت، پایان نبود...

آغازِ هزاران بیداری بود.

سلام بر تو که غروبِ جسمت، شد طلوعِ نامت در آسمانِ دل‌های ما.

امروز، وقتی می‌نویسم، راهِ نفسم بسته است.

بغض، سنگینی می‌کند.

هر بار که نامت را می‌شنوم،

هر بار که تصویرِ آن نگاهِ استوار از ذهنم می‌گذرد،

آسمانِ چشم‌هایم ابری می‌شود.

اشک، بی‌اختیار می‌ریزد.

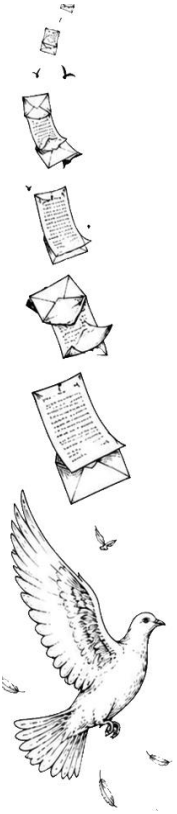
می‌گویند شهید نمی‌میرد... و من باور دارم.

اما این باور، از سنگینیِ این دوری کم نمی‌کند.

این فراق، یک جای خالیِ بزرگ است؛

جایی که فقط با امید به دیدارت، پر می‌شود.

این روزها، شهر غرقِ ماتم است.



همه در خروشِ عاشقانِ تو هستند.
و من، در میانِ این دریای سوگ، ایستاده‌ام.
نه برای گذشتن، که برای ماندن.
برای وفاداری.
گویی زمان، در رگ‌های من، فقط برای همین تپش می‌زند.
من اینجا، نگهبانِ این لحظه‌ی تاریخی‌ام.
حضورِ من، برای من، بالاترین عبادت است.
دلم می‌خواهد برای قاتلانِ تو،
سدی از جنسِ فولاد باشم.
دلم می‌خواهد فریادی باشم در گلوگاهِ ظلم؛
فریادی که به گوشِ بیگانگان برسد:
«این خون، خاموش نمی‌شود.»
خشمِ من، خشمِ یک نفر نیست...
خشمِ نسلی است که ایستادن را از تو یاد گرفته.
اما تو خود به ما آموختی...
که انتقام، فقط در میدانِ رزم نیست.
انتقامِ اصلی، یعنی «ماندن در راهِ شهید».
من با تمامِ اشکم، با تمامِ خشم و ایمانم، با تو عهد می‌بندم.
عهد می‌بندم که در مسیرِ حق، گم نشوم.
عهد می‌بندم که آن‌قدر استوار قدم بردارم...



که شاید روزی، لیاقتِ حضور در میانِ یارانِ تو را پیدا کنم.

دعا می‌کنم آن روز...

وقتی خورشیدِ عدالت طلوع کرد،

و تو در کنارِ حجتِ خدا بازگشتی،

مرا هم در شمارِ وفادارانِ خود ببینی.

من تمامِ عمرم را، برای آن امیدِ بزرگ آماده می‌کنم...

برای آن دیدارِ شیرین.

آسوده باش ای آقایِ شهیدِ من...

اگرچه جسمت امروز میانِ ما نیست،

اما مکتبت در رگ‌های ما جاری است.

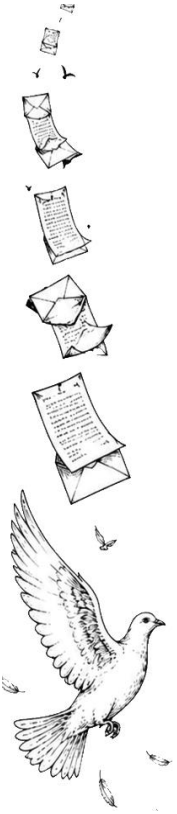
نامت در تپشِ قلب‌های ما زنده است.

ما ایستاده‌ایم...

تا آخرین نفس،

تا آخرین قطره،

تا لحظه‌ی ظهورِ حق.



زهرا بیات

پرسنل واحد معاونت آموزشی

بیمارستان دکتر شریعتی

ای رهبر شهیدم

پدرانه ترین سلامم را به آسمانی میفرستم که شما را در آغوش گرفته است

مطمئنم آنروز از فراز آسمان ها، نظاره گر سیل مردمی بودین که با اشک و دعا، احترام و قدردانی بر پیکر رهبر شهید و معظم خود بوسه میزدند و تشییع می کردند.

شهر برای ساعاتی از هیاهوی همیشگی خود دست کشیده بود و گویی هر گام همراهان، ادای دینی ست به یاد و خاطره ی امام شهیدشان

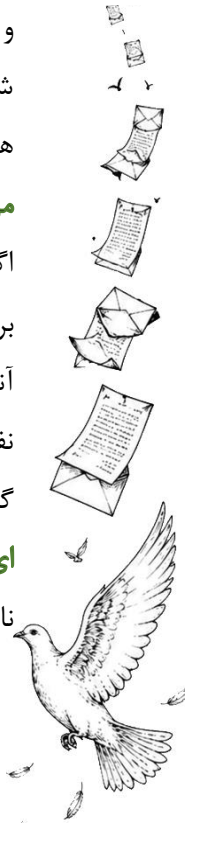
من دختری از قلب این سرزمین

اگر امروز قلم به دست گرفته ام ، نه برای آنکه اندوه را روایت کنم، بلکه برای

آنکه بگویم، عهدمیبندم که باعشق به وطن و خدمت به مردم تا زمانیکه نفس میکشم وارث راهی باشم که با ایثار آغاز شد و به عزت این سرزمین گره خورد.

ای رهبر شهیدم

نام مبارکتان در حافظه ی روزگار، چون چراغی روشن باقی خواهد ماند.



حسین پورچراغی

دانشجوی دکتری پرستاری

در این روزگارِ پر از بی‌قراری، زمین گویی زیر پای اندوهمان سنگینی می‌کند و آسمان، بغض کهنه‌ی خویش را بر جان‌های سوخته‌مان می بارد. خبر پرواز ناگهانی‌ات، صاعقه‌ای بود بر خرمن شکیبایی‌مان؛ اما در میان سوگِ این هجران تلخ، دلخوش به شامگاه پرشکوه‌تریم که فرجام یک عمر مجاهدت بی‌خلوصت را با شهد شهادت شیرین ساخت و تو را در آغوش گشوده‌ی اولیا و شهیدان جای داد.

ای رهبر آگاه و ای پدر دلسوز...

تو برای ما تنها یک فرزانه در مسند هدایت نبودی؛ که در جانِ حادثه‌ها، تکیه‌گاهی استوار و در شام تاریک فتنه‌ها، چراغی برافروخته بودی. هرگاه امواج طوفان‌زای زمانه، کشتی آرامش‌مان را به لرزه می‌انداخت، صلابت نگاهت و طنین آرام‌بخش کلامت، ساحل اطمینانی بود برای دل‌های بی شکیب. اگرچه امروز دیدگانمان از داغ فرقتت بارانی است و جانمان در سوزِ این ماتم می‌سوزد، اما این اشک‌ها سرنشانه تسلیم نیست؛ که نجواکننده‌ی پیمانی دوباره و پیمان‌نامه‌ای از جنس عشق و بیعت است. بر کسی پوشیده نیست که گردِ محرومیت‌ها و بارِ مشکلات بر دوش این صبورمردم سنگینی می‌کند و گاه، سختی‌های روزگار راه بر نفس‌ها می تنگد؛ اما آنچه در تمامی این سال‌های پرفرازونشیب، روح امید را در



رگ‌هایمان جاری می‌ساخت، نوای گرم و امیدآفرین تو بود. تو که در بن‌بست‌ترین لحظه‌ها، چشم‌اندازِ روشن قله‌ها را نشانمان می‌دادی و با کلامت، دل‌های خسته را قراره بخشیده، قدم‌ها را در مسیر فتح پابرجا می‌کردی.

ای شهید والامقام!

با پیکر مطهرت پیمان می‌بندیم پرچمی را که با دستان جانبازت تا افق‌های عزت و سربلندی برافراشتی، هرگز بر زمین نخواهد افتاد. مکتبت جاودانه است و آرمان‌هایت در شریانِ زمان جریان دارد. امروز، در امتدادِ همان مسیر نورانی و در پاسداشتِ امانتی که بر جای نهادی، سر در آستان هدایتِ فرزند خلف و شایسته‌ات، آیت‌الله سید مجتبی خامنه‌ای می‌گذاریم و با تمام وجود و تا پای جان، از رهبریِ ایشان پشتیبانی می کُنیم تا راهت بی‌درنگ و پرصلابت‌تر از گذشته ادامه یابد.

ما با تو و پروردگار تو عهد می‌بندیم که پاسدار حرمت این خون پاک باشیم، بیداری و وحدت را چراغ راه خویش سازیم و در سایه‌سار رهبری جدید، تا آخرین قطره‌ی خون در راه اقتدار این مرزوبوم گام برداریم. اگرچه سایه‌ات از سر زمین کم شد، اما طنین حضورت تا هماره‌ی تاریخ در گوشِ زمان خواهد پیچید.

سلامِ اشتیاق ما را به آستان مبارک رسول‌الله (ص)، سالار شهیدان و هم‌سنگران آسمانی‌ات برسان. روحت در سپهر قدس آرام و راهت تا ابد پررهرو باد.



فاطمه پورعینی

کارشناس مامایی

پایگاه یک بیست اسلامشهر

ای پدر...

ای امام هدایت...

ای انیس دل خسته ام...

ای که جهانم با تو معنا یافت.

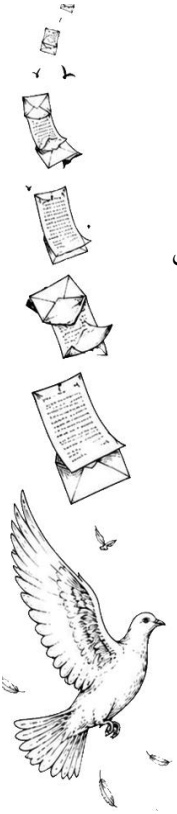
در وداعت امشب وازه هایم خسته اند و چشم هایم می گریند.تو چراغ شب های تاریکی من بودی...

من در این سفر ناگریز تاابد در سایه مهر تو خواهم ماند.

خداحافظ ای قله ایستادگی

خداحافظ ای عشق ازلی و ابدی من

تو رفتی اما بدان قلبم همیشه برایت می تپد و راهت را تا اخرین نفس ادامه خواهم داد



وجیهه ثروتی

دفتر نهاد رهبری دانشگاه علوم پزشکی تهران

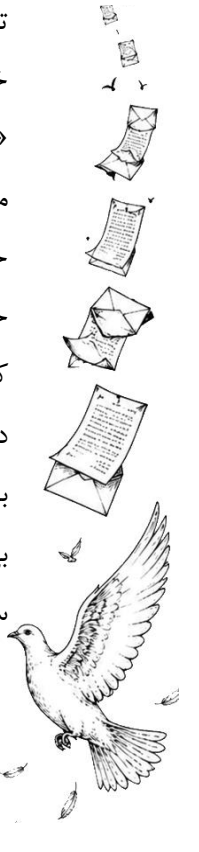
****«مرثیه‌یِ دل»****

«به سویِ آن که از خاکِ زمین، به عرشِ بی‌انتها کوچ کرد...»

ای رهبرِ جان، ای شکوهِ بی‌زمان و ای ایثارِ بی‌پایان...

می‌دانم که اکنون در آن ساحتِ قدسی، در میانِ لشکریانِ نور، نشسته ای؛ جایی که زمان، در برابرِ شکوهِ تو، فرو می‌ریزد و مرگ، در برابرِ کلامِ تو، معنایی ندارد. اما ای عزیزِ جان، نمی‌دانم چگونه از این بغضِ گلوگیرِ خود آغاز کنم؛ چگونه از این حسرتِ بی‌کران بگویم که من، چقدر در بندِ «انتظارِ اجازه» مانده بودم.

من در غیابِ بصیرت، خود را در اسارتِ رسم‌ها و آدابِ این جهانِ مادی حبس کرده بودم. با خود می‌گفتم: «برای رسیدن به آن مقامِ والای حضور، باید اجازه گرفت؛ باید منتظرِ یک نشانه بود؛ باید منتظرِ آن بود که نامِ من در صحیفه‌یِ دعوت‌نامه‌هایِ تو حک شود.» من برای دیدارت، در انتظارِ آن «کارتِ دعوتِ» مادی و رسمی بودم، نمی‌دانستم که عشق، برای رسیدن به تو، از تمامِ پروتکل‌ها و مراتبِ اداری و کاغذهایِ مهرشده، بی‌نیاز است. من در انتظارِ «اجازه‌ای» بودم که خود، از دلِ عشق سرچشمه می‌گیرد.



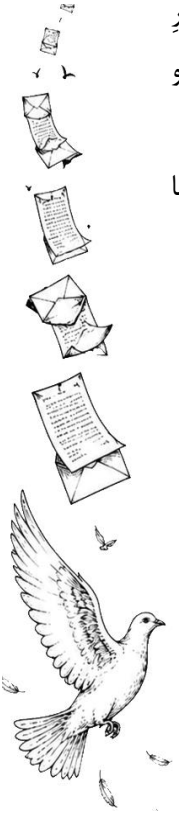
اما امروز... ای رهبرِ شهید، امروز با چشمانی که از اشک سوخته و دلی که از حیرت لرزیده، می‌بینم که چقدر در اشتباه بودم. می‌بینم که در این روزگار، دیگر هیچ‌کس، هیچ‌کجا، در انتظارِ هیچ کارت و هیچ دعوتی نیست! می‌بینم که سیلِ بی‌قرارِ عاشقان، بی‌آنکه کسی به آن‌ها بگوید «بیا»، به سوی تو روان گشته است. آن‌ها نه با دعوت‌نامه، که با «خونِ دل» و نه با «اجازه»، که با «اراده‌یِ عشق» به آستانه‌یِ تو رسیده‌اند. آن‌ها راهِ میان‌بر را یافته‌اند؛ راهی که از میانِ شکافِ قلب‌ها می‌گذرد و مستقیم به سویِ حقیقتِ تو می‌آید.

ای رهبرِ من، ای که در خاکِ شهادت، جاویدان شدی...

همه، بدونِ هیچ پیش‌نیازی و بدونِ هیچ برگه و حکمی، اکنون در محضرِ تو هستند. آن‌ها از میانِ آتشِ دلتنگی، بی‌کارت و بی‌اجازه، به سوی تو دویده‌اند و تو را در آغوش کشیده‌اند.

ما را از آن رسم‌هایِ بیهوده رها کردید، و همه به آستانه‌یِ حضورِ شما رسیدیم...

****از جانِ سوخته و مشتاقِ تو...****



راضیه جوکاریان

کارشناس بهداشت محیط

شبکه بهداشت و درمان شهرستان ری

سلام آقای شهید من...

شاید این نامه هیچ گاه بدست شما نرسد،اما دلم گفت قلم بردار و بنویس. گاهی آدم آنقدر حرف نگفته در دلش جمع می‌گردد که حتی اشک هم ارامش نمی‌کند و فقط باید قلم در دست بگیرد.

آقای من...

من بانویی هستم از همین سرزمین بانویی که نه ادعایی دارد و نه کارنامه ی با افتخار که در مقابل شما بگذارم تنها دلی دارم که برای شما می‌تپد، این روز ها جهان پر از هیاهوست و آنقدر خبر های تلخ می‌شنوم که دیگر قلب کوچکم توان ندارد اما هروقت به شما رهبر شهیدم و راه شهدا فکر میکنم دوباره امید در دلم جوانه می‌زند امیدی که به من یادآوری می کند هنوز می‌شود برای خدا زندگی کرد.

آقای من...

من حجابم را تنها یک پوشش نمی‌دانم هربار که خود را در آینه میبینم و روسری ام را مرتب میکنم به خودم می‌گویم این عهد من با خداست و حتی بارها در این راه مورد تمسخر و نگاه های سنگین اطرافیان قرار



گرفتم و حرف های تلخ شنیدم اما همیشه از خدا خواستم ایمانم را حفظ کنم و بعد حجابم را...

گاهی ضعیف میشوم و از خودم ناراضی اما هنوز آرزو دارم خدا از من راضی باشد نه به خاطر ظاهرم بلکه به خاطر قلبی که می‌کوشد تا پاک بماند.

آقای شهیدم ما را شفاعت کنید و دعا کنید ایمانمان ،غیرتمان و اخلاصمان حفظ شود و دعا کنید از مسیر حق دور نشویم.

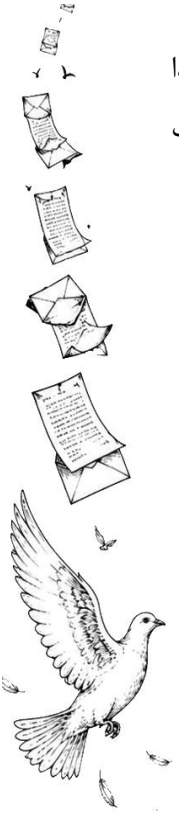
از خدا میخواهم سایه لطفش را بر سر ملت ما مستدام بدارد و به همه ی خانواده های شهدا صبر و عزت عطا کند و ما را قدردان خون کسانی قرار دهد که جانشان را برای دفاع از میهن و آرمان هایشان فدا کردند.

اگر این نامه هیچ وقت خوانده نشود مهم نیست . مهم این است که خدا شاهد بود بانویی از این سرزمین با تمام کمبود ها و اشک هایش خواست دلش را روی کاغذ بیاورد.

التماس دعا

ارادتمند شما

بانویی از ایران

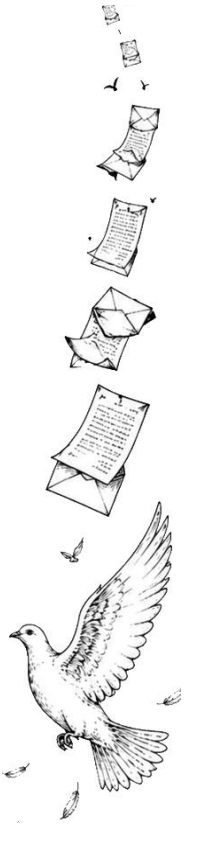


خدیجه چلاجور محمدی

پرستار

بیمارستان آیت‌الله طالقانی چالوس

آه .من فدای تن خسته ات پدر!
آرام هم آغوش علی بن موسی‌الرضا شدی.
هم چون نگین سوار بر موج دستها
گویا که چون نسیم به آسمانها رها شدی
هر بار که میرفتی ومی آمدی چو موج
بر روی بال فرشته بودی و از دست ها جدا شدی .
حرف وحدیث که بسیار شنیدی وبی صدا
گفتی به چاه دردخود و ،همراه گریه ها شدی.
محشر به پا شد آنگه که از نجف
باقلب پرز عشق ، زائر کرب و بلا شدی
دست جداشده زپیکرو پاره ست پیرهن
آخر چه عاشقانه درآغوش حسینت رها شدی!
گویا که بوده ای در آن روز پرعطش
عباس در پی آب وتو تشنه جانفدا شدی .
از هجر گفته ای وغم و درد اشتیاق
یار حسین بودی و الگویی از وفا شدی.



مریم السادات مسینی

کارشناس علوم آزمایشگاهی

بیمارستان فارابی

این روزها، سنگین‌ترین، غم‌انگیزترین و در عین حال، تکان‌دهنده‌ترین روزهای عمرم بود؛ روزهایی که در آن‌ها معنای واقعیِ فقدان را با تمام وجود لمس کردم. آنچه قرار بود وداعی آرام باشد، به شعله‌ای از سوگ بدل شد؛ گویی تازه در این میان، درک کرده‌ام که چه ستونِ استواری را از دست داده‌ایم...

من، انسانی بودم لبریز از حسرت؛ حسرت‌هایی که همچون تیغ بر جانم می‌نشینند:

حسرتِ یک دیدارِ دوباره، حسرتِ دفاع از تو، و حسرتِ شناختِ عمیق‌تر از آن‌که بودی...

بی‌آن‌که بتوانم دوباره زمزمه کنم: «جانم فدایت»؛

بی‌آن‌که بار دیگر در سپیده‌دمِ عید فطر، پشت سرت به نماز بایستم؛

بی‌آن‌که دوباره دعای قنوتِ «اهل الکبریاء و العظمه» را در قنوت نماز بخوانم؛

حسرتِ شنیدنِ کلامت و حسرتِ این که چرا در این همه سال، آستانِ رهبری را نیافتم و نامه‌ای برای رهبرم ننوشتم...

حسرتِ عکاسِ بیت‌رهبری بودن،



حسرتِ داشتنِ حتی یک یادگاری کوچک از تو؛ و هزاران حسرتِ دیگر که نامی ندارند...

این سه روز را تنها برای یک التماس گذراندم: «آقا، مرا ببخش.»

ببخش به‌خاطر تمام بی‌تفاوتی‌ها، به‌خاطر سکوت‌های سنگین و بی توجهی‌هایم؛

ببخش به‌خاطر آنکه نکوشیدم حرف‌هایت را بشنوم و تو را آنگونه که شایسته بود، نشناختم؛

ببخش به‌خاطر آنکه در میدانِ دفاع از تو، کم‌کاری کردم...

تنها یک خواسته دارم: آقا، حلالمان کن و برایمان دعا کن که این بار، نه با سکوت، که با عمل، مسیرت را ادامه دهیم.

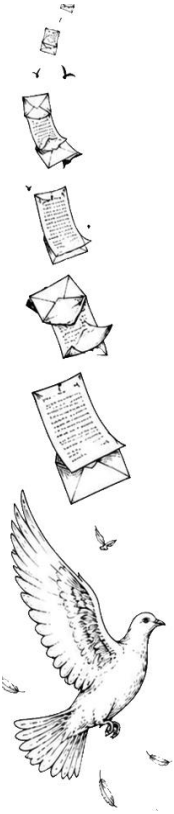
و این سوگ، برای من پایان نیست؛ آغازِ یک قیام است. همان‌طور که در طنینِ آن ندایِ آسمانی می‌شنویم:* «اَن تَقوموا لِلّهِ مَثنیٰ وَ فُرادیٰ»*؛ فراخوانی از عمقِ سوره سبأ که به ما نهیب می‌زند: «برای خدا قیام کنید؛ دوتا دوتا یا تنها».

این آیه‌ی شریف، نقطه‌یِ پایانِ حسرت‌های من است. گویی پروردگارم چنین می‌خواند مرا که: اگر در شناختِ شایسته‌یِ این ستونِ استوار کوتاهی کردی، اکنون به پا خیز! که قیام برای حق، به تعداد نیست؛ به همت است. چه تنها در خلوتِ خویش، و چه هم‌نوا در صفوفِ حق‌طلبان، باید ایستاد.



امروز، «باید برخاست» دیگر برای من تنها یک شعار در نماهنگ نیست؛ یک رسالتِ الهی است. برخاستنی که جبرانِ تمامِ سکوت‌های گذشته است. چرا که حق، در انتظارِ اراده‌یِ ماست تا در هر زمان و هر مکان، قامت راست کنیم و برای آرمان‌هایی که تو برایشان زیستی، به میدان بیاییم.

آری، باید برخاست؛ چرا که فردایِ قیامت، پرسشِ اصلی نه از «ماندن»، که از «به پا خاستن» است...



معصومه حسینی

رژیم درمانگر

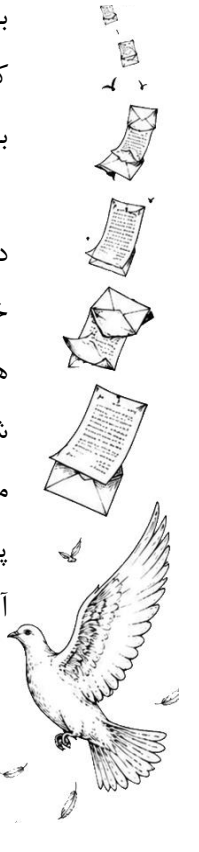
شبکه بهداشت جنوب تهران

سلام، ای شهید وطن

نمی‌دانم نامه را باید از کجا شروع کرد؛ از ناباوری، از دلتنگی، یا از سکوتی که بعد از رفتنتان بر دل خیلی‌ها نشست.خبر رفتنتان را که شنیدم، بیشتر از آنکه به خودتان فکر کنم، به سرزمینی فکر کردم که سال‌هاست میان خبرهای تلخ، چشم‌انتظار روزهای آرام است.نمی‌دانم آخرین لحظه به چه فکر می‌کردید؛ به خانواده‌تان، به مردم، به آینده یا به ایرانی که هر کدام از ما تصویر متفاوتی از آن در ذهن داریم. اما می‌دانم هیچ سرزمینی با مرگ عزیزانش ثروتمند نمی‌شود.

امروز قلم را به دست گرفته‌ام، نه برای آنکه از شما اسطوره‌ای دور از دسترس بسازم؛ بلکه برای آنکه از جای خالی‌تان بنویسم. از روزی که خبر شهادتتان رسید و واژه‌ها برای لحظه‌ای از حرکت ایستادند. انگار همه ما فهمیدیم که بعضی خبرها فقط شنیده نمی‌شوند، بلکه بر شانه‌های یک ملت می‌نشینند.

من از نسل آدم‌های معمولی‌ام؛ از همان‌هایی که هر صبح روپوش کار می پوشند، پرونده‌ای را ورق می‌زنند، کودکی را معاینه می‌کنند، مادری را آموزش می‌دهند و شب، خسته اما امیدوار، به خانه برمی‌گردند. سهم من



از این سرزمین شاید تنها چند توصیه تغذیه‌ای، چند لبخند به یک مادر نگران یا چند قدم برای سلامت کودکان باشد؛ اما امروز بیشتر از همیشه احساس می‌کنم همین قدم‌های کوچک، ادامه راه کسانی است که جان خود را برای سربلندی این خاک دادند.

ما وارثان نام شما نیستیم؛ وارثان مسئولیتی هستیم که بر زمین مانده است. مسئولیت انصاف، مسئولیت صداقت، مسئولیت خدمت بی‌منت و مسئولیت آنکه هیچ انسانی به خاطر کم‌کاری ما، رنج بیشتری نکشد.

امروز که شما در میان ما نیستید، بیش از هر زمان دیگری معنای مسئولیت را احساس می‌کنم. شهادت، پایان راه نیست؛ آغاز مسئولیتی است که بر دوش بازماندگان گذاشته می‌شود ومن میدانم که با همین مسئولیتپذیری، نامتان جاوید شد و اگر قرار است یاد شما زنده بماند، باید در صداقت کار، در خدمت بی‌منت و در مهربانی با مردم دیده شود، نه فقط در قاب عکس‌ها و مراسم‌ها.

گاهی از خودم می‌پرسم اگر امروز مرا می‌دیدید، از عملکردم راضی بودید؟ آیا در کاری که به من سپرده شده، حق مردم را به بهترین شکل ادا کرده‌ام؟ این سؤال، هر روز مرا به تلاش بیشتر دعوت می‌کند.

می‌گویند شهدا زنده‌اند.

اگر این حقیقت دارد، از همان آسمانی که خانه‌تان شده، به ما نگاه کنید و برای ما دعا کنید؛ نه فقط برای پیروزی، که برای درست‌بودن. دعا کنید در روزگاری که قضاوت کردن آسان و مسئولیت پذیرفتن سخت شده

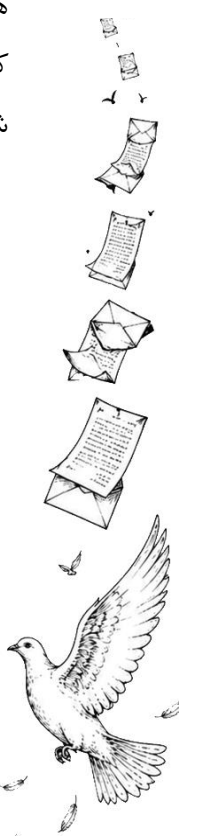


است، وجدانمان را گم نکنیم. دعا کنید یادمان نرود که بزرگ‌ترین احترام به شهدا، خوب انجام دادن وظیفه‌ای است که بر عهده داریم.

قول نمی‌دهم انسان بی‌خطایی باشم؛ اما قول می‌دهم هر روز بهتر از دیروز باشم و سهم خودم را، هرچند کوچک، در خدمت به مردم صادقانه انجام دهم.

یاد شما، فقط یاد گذشته نیست؛ عهدی است برای آینده.
من این نامه را با اشک نمی‌بندم؛ با عهد می‌بندم. عهد می‌بندم هرجا هستم، هرچند سهمم کوچک باشد، برای سلامت مردم، برای صداقت در کار و برای آبادانی ایران از تلاشم کم نگذارم.
شاید این تنها راهی باشد که نامه‌ام به آسمان برسد.

با احترام و دلتنگی...
یکی از مردم ایران

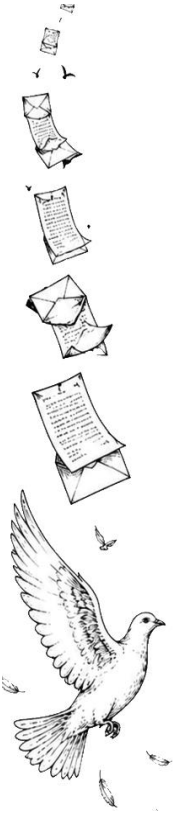


دکتر حسین حمزه‌ئی

پزشک شبکه بهداشت ری

من در پشت مه ای غلیظ؛
خیابانهایی را دیدم پر از آینه،
و سروهایی انبوه؛
که خورشید را بر سر شاخه های خود مشایعت می کردند،
تا غروبی ابدی؛
من بارانی دیدم،
از اشک ها؛
که بر دلهای تفتیده می بارید،
شاید کمی از غم جانکاهشان بکاهد؛

و چشمهایی را دیدم،
که عمری آینه در آینه، سمفونی نور را نجوا کرده اند؛
و اینک چشم انتظارند،
که ببینند خورشیدی تازه را،
تا باز بتابد؛
و برویاند چشمه های نور را؛



و باز هاتف ندا دهد:

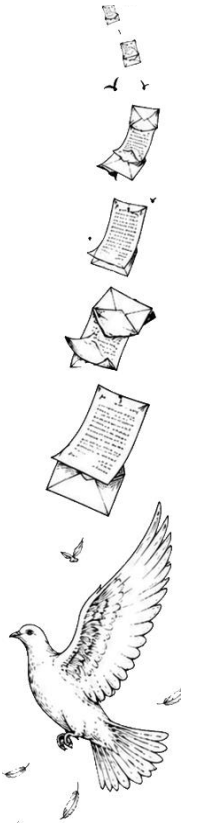
"لا تخف و لا تحزن"

که خواهند آمد "صالح بعد صالح"

و این رسم جاودانه شیعه است

تا تابیدن آخرین خورشید...

"اللهم عجل لولیک الفرج"



مجتبی خرسندی

کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی

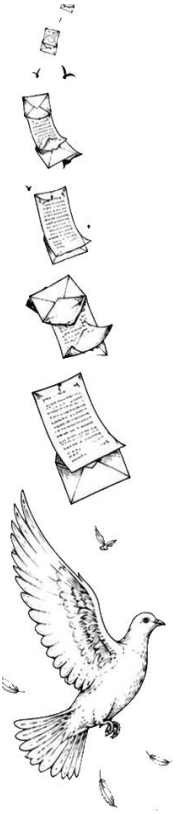
دانشگاه قم

«کشور دوست»

غرق در خود نشسته یک‌گوشه
اولین‌بار روضه آمده است
این جوانی که در دلش غوغاست
قید یک‌عمر رفته را زده است

در دل چشم‌های خالی او
خبری از نسیم رحمت نیست
آمد، اما هنوز معتقد است
بازهم حرف، حرف دعوت نیست

روضه‌خوان دم گرفت، اما او
در خودش بود، سر به‌زیر انداخت
از همان لحظه بست چشمش را
دل خود را در اوج، گیر انداخت

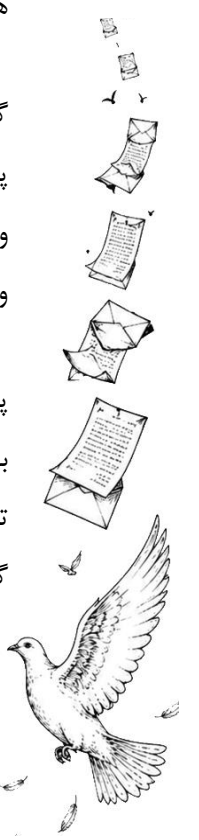


ناگهان دید دیگر انگاری
خبر از آن‌همه هیاهو نیست
انبیاء، اولیاء، همه جمع‌اند
جای ماندن برای چون او نیست

بعد از آن یک‌نفر به خلوت او
آمد و با سلام داخل شد
در کنارش نشست و با گریه
هم‌دم و هم‌زبان و هم‌دل شد

گریه می‌کرد با تمام وجود
پشت هم می‌کشید از دل آه
وسط گریه زیرلب می‌گفت؛
واحسیناه...، آه واجدّاه...!

پسرک غرق در تعجب بود
باخودش گفت؛ او چه‌می‌گوید؟
توی گوشی به‌هوش مصنوعی
گفت؛ با من بگو چه می‌گوید؟

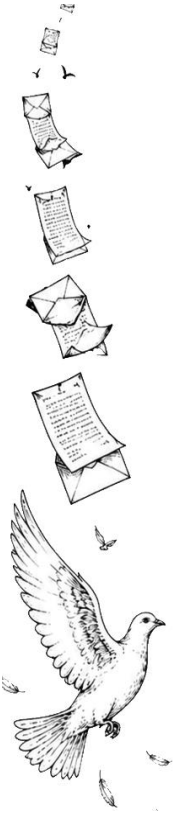


مرد فهمید و گفت؛ ای پسرم!
با من اکنون بیا و صحبت کن
حرف‌هایی که با تو می‌گویم
روضه‌ی کربلاست، دقت کن؛

روزی از سمت مردم کوفه
نامه‌هایی رسید دست امام
که؛ بیا ما در انتظار توایم
حرف مرد است یک‌کلام، تمام!

پیکی از جانب امام حسین
راهی کوفه شد که عالِم بود
بین نامردهای نامردم
مرد مردان مرد، مسلم بود

آمد و از تمام مردم خواست
تا که بیعت کنند با آقا
ولی آن‌ها یکی‌یکی رفتند
ماند مسلم در آن محل تنها

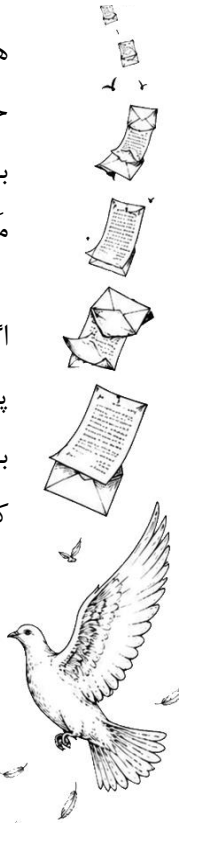


پای عهدی که بسته بود فقط
یک‌نفر ماند در مسیر امام
عاقبت در هجوم تنهایی
تشنه‌لب کشته شد سفیر امام

پسرم...! خوب خاطرت باشد؛
خالی است این مقام بی‌مردم
به تمامی شیعیان برسان...؛
که غریب است امام بی‌مردم

همه باید کنار او باشند
حرف حق، مَخلص کلام؛ یکی‌ست
باید او را همه طواف کنند
مَثَل کعبه و امام یکی‌ست

اگر آن‌روز مردم کوفه
پای کار امام می‌ماندند
باید امروز مردم آنان را
کوفیان دلیر می‌خواندند

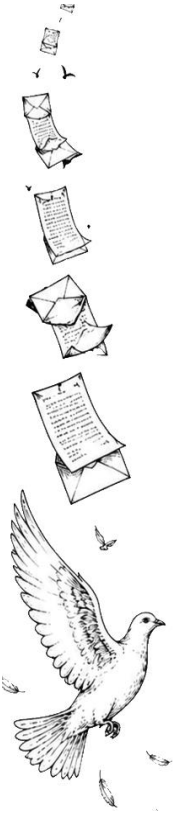


پسرم...! خواهشاً مراقب باش
که تو را روزگار عوض نکند
وارد حاشیه نشو، که به تو
طمعِ دادنِ غرض نکند...

پای کار امام خویش بمان
تا به هر فتنه روسفید شوی
یا که پیروز اصلی میدان
یا به راه خدا شهید شوی

تا زمانی که اهل حق باشید
در دل من همیشه جای شماست
این شهادت که افتخار همه‌ست
ارث اجداد من برای شماست

جدّ من، ظهر روز عاشورا
شد شهید و بریده شد سر او
روی خاک زمین سه‌روز و دوشب
ماند در آفتاب پیکر او

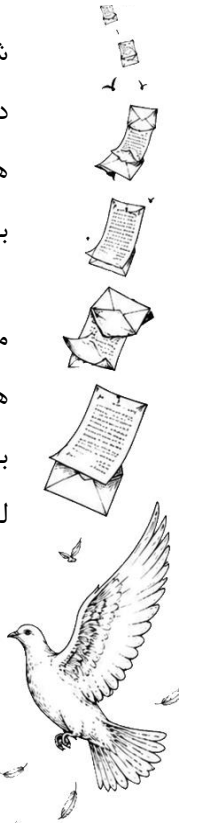


همه اصحاب او شهید شدند
خیمه‌هایش اگر به‌غارت رفت
با خدا پای عهد خود مانده‌ست
که زن‌وبچه‌اش اسارت رفت...

ما همان عترت مباهله‌ایم
که همه کار ما نیّت دارد
از همان‌روز شد مشخص که
#خانواده اهمیّت دارد

شک‌نکن تک‌به‌تک از این مردم
دم‌به‌دم شامل دعای من است
هرکه با خانواده می‌آید
به خیابان، فقط برای من است

مردهایی که بین میدان‌اند
هم‌رکابان هرشبم هستند
بانوانی که در خیابان‌اند
لشکر عمه زینبم هستند

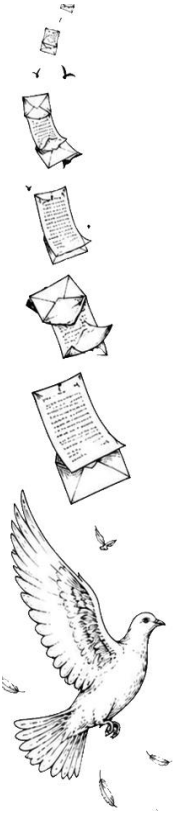


بچه‌هایی که تربیت شده‌اند
قوم خون‌خواه اصغرند همه
در دفاع از کیان جبهه‌ی حق
نسل امّید رهبرند همه...

پیش پایش به‌عشق جان بدهند
گر بخواهد از عاشقان سر، دوست
مثل مردی که نام او شده است؛
#کشته‌ی_قتلگاه_کشوردوست

امشب از قول من به یارانم
برسان این پیام؛ «می‌آیم.»
روزی آخر به‌اذن حضرت حق
بابت «#انتقام» می‌آیم...

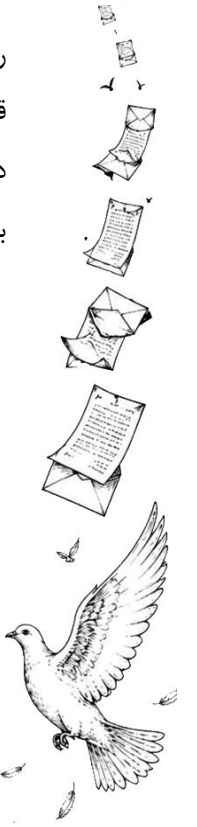
چشم او خیس اشک بود هنوز
با خودش عهد تازه‌ای را بست
هرچه در ذهن خود تداعی داشت
همه را با دم امام شکست...



با خودش گفت؛ اگر تمام جهان
دشمن ما شود، #خدا_با_ماست
یاعلی گفت تا بلند شود
گفت؛ #باید در این‌زمان #برخاست

غافل از او اگرچه عمری بود
ولی آخر رسید محضر یار
دستی از غیب دعوتش می‌کرد
به تماشای #آخرین_دیدار

رفت تا راهی نبرد شود
قصه را از سرش شروع کند
در مصاف میان باطل‌وحق
باید از آخرش شروع کند



زهرا خلیلیان

کارشناس مامایی

بیمارستان بهارلو

#مینویسم_برای_پدر_شهیدم

نمیدانم برای کدام بیشتر ببارم...

برای بچه های معصوم و مظلوم میناب

برای ملوان های مظلوم و بی دفاع دنا

برای فرماندهان

برای کودکان بی گناه

یا برای آقای شهیدم...

آه... آقای شهیدم...

غم تو ارجح به همه ی غم های این روزهاست

احساس میکنم در شامگاه عاشورای محرم ۶۱ ایستاده ام، کنار عمه جانم حضرت زینب، جایی که تمام خانواده اش، اطفالش، فرماندهانش، برادرش و بعد از همه این ها، آقا و مولا و ولی و برادر عزیز تر از جانش کشته شد ولی دست به کمر گرفت، بلند شد، بازمانده ها را جمع کرد، امام زنده اش را حمایت کرد و زنانه به جنگ حرامیان رفت.

آه عمه جانم...



چطور در برابر سیل بی حرمتان و بی صفتان و بی شرفان با استقامت ایستادی و وقتی آن ملعون ابن ملعون با خنده و رقص و شادی به قصد تحقیر شما و اهل بیت پیامبر ، با تفاخر و غرور به کشتن ولی خدا افتخار کرد و قصد تمسخر شما را داشت ، با صلابت جوابش را دادی که ما رایت الا جمیلا....

چطور در برابر این سیل بی شرفان، یزیدیان زمانه، این جماعت بچه کشِ بچه خوار ، بایستیم و بگوییم که اربا اربا شدن آقای شهیدمان ما رایت الا جمیلا بود...

تمامی این سالها...

تمامی این ترورها...

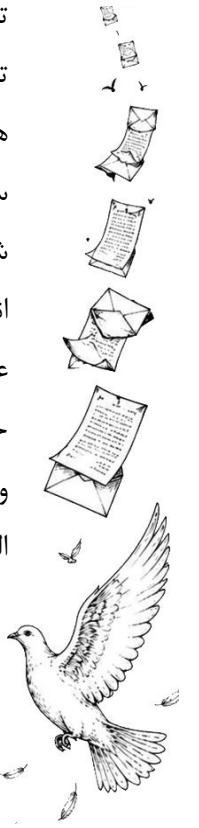
تمامی این شهیدها...

هر که رفت ، چشممان فقط و فقط به آقای عزیزمان بود و میگفتیم:

سر خمِ مِی سلامت،

شکند اگر سبویی

انگار در روز عاشورا کنار شما ایستاده بودیم که هر کدام از فرماندهان و عزیزانت شهید شد، چشمت به امامت بود و امیدوار که شاید این جماعت حرام زاده ی حرام خوار لحظه ای به خود بیایند و از کشتن امام شان و ولی خدا صرف نظر کنند و در آخر بگویی اگرچه همه عزیزانت رفتند، الحمدالله که امام زنده است



حتی در قتلگاه و درآخرین لحظات امیدوار بودی و به همه ی آن ملعونان میگفتی دست از کشتن امام بکشید ، رهایش کنید ، با این که میدانستی با آن همه زخمی که در بدن داشت حتی با منصرف شدن شمر هم حضرت جانی در بدن نداشت...

ولی تو هنوز به هدایت این قوم امیدوار بودی...

و الا پر واضح بود که لشگر هفتاد و دو نفره حریف سی هزار نفر نمیشود....

آه... آقای شهیدم

تو همان روز که بیعت با یزیدیان زمانه را پس زدی و از امام شهیدت تبعیت کردی که مثلی لایباع مثل یزید، انگار شهد شهادت را نوشیدی و قصد کردی که مانند امامت با لب تشنه به دیدارش بروی

آه عمه جانم،

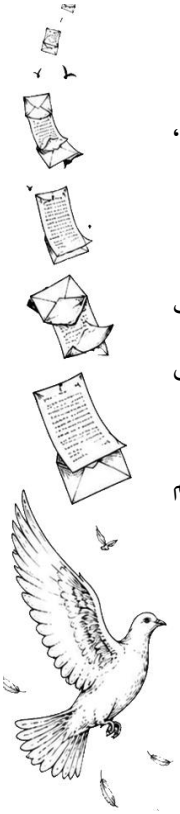
ای کاش برایمان میگفتی چطور هجده ماه پس از امامت زندگی کردی ، چطور توان ادامه دادن داشتی، چطور هجده ماه غم را زیست کردی...

ای خاک بر سرت دنیا

خوش به حال آنان که این روزها به امام شهیدشان میپیوندند و سخت به حال ما که باید روزهای بعد از آقای شهیدمان را ببینیم و هنوز نفس بکشیم...

آری امروز با همه وجود کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا را درک میکنیم انگار کل وقایع دنیا، در همان نیم روز عاشورا خلاصه شده است...

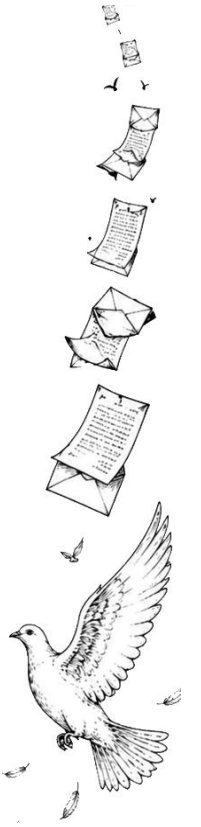
انگار همه ی روزها ، همان عاشورای ۶۱ است.



هنوز حسین در قتلگاه به دست شقی ترین انسان های زمانه به خاطر فهم مردم کشته میشود و زینب ها پس از او، باید علم به دست، شهر به شهر دنیا را بیدار کنند...

آه...

آقای شهیدم...



فاطمه داودآبادی

دانشجوی رشته پزشکی

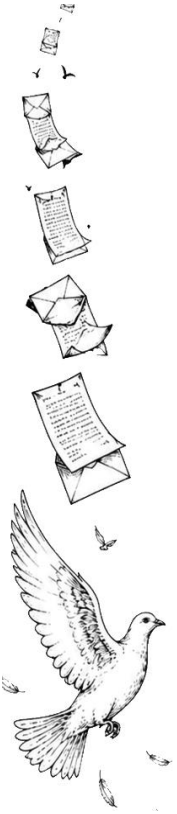
خدا را شکر می‌گویم که می‌سوزم به پای تو
ز تو یک چیز می‌خواهم؛ کنم جان را فدای تو

به آرامش رسد جانم فقط با گفتن نامت
مگر عاشق دوا دارد به غیر از کربلای تو؟!

به روی خاک داغی با لبان تشنه جان دادی..
مگر باشد بهای خون تو، تنها خدای تو!

یقین دارم دعای مادرت من را سوا کرده
عزیزم! کاش من آن روز می‌مردم به جای تو

تو بودی آبروی هر چه در دنیا و در عقبا
چرا پس از ته گودال می‌آید صدای تو..؟!



مهدی رجبیان

پرسنل حوزه ریاست مدیریت بازرسی

رهبر شهیدم...

شهادت را آنان که در قفسِ خاک مانده‌اند، پایان می‌پندارند؛ اما مردان خدا، مرگ را آغازی دیگر می‌دانند. آنان پیش از آنکه جسمشان بر زمین بیفتد، دل از زمین بریده‌اند و به آسمان پیوسته‌اند.

وقتی خبر آخرین لحظات حضورت را شنیدم، دلم نه برای رفتنت، که برای ماندنِ ما سوخت. تو رفتی و ما ماندیم؛ ما که هنوز در کوچه‌های تردید سرگردانیم و تو که از گذرگاه خون، به یقین رسیدی.

اما میان تمام آن تصویرها، چیزی بیش از همه جانم را شکست؛ آن کودک چهارده‌ماهه... آن گلِ نوشکفته‌ای که هنوز زبانش به گفتن باز نشده بود و تقدیر، نخستین درس زندگی را با آتش و دود برایش نوشت. کودکان، آیینه‌های بی‌غل‌وغش خدا بر زمین‌اند؛ و وای بر آنان که آتشِ جنگ را تا حریم کودکی بردند که پسدا کردنش بعدا برای ما سخت شد.



سردار...

تو با خانواده‌ات به میدان آمدی؛ زیرا ایمان را نمی‌توان پشت دیوارهای امن معنا کرد. حقیقت، آن‌گاه کامل می‌شود که همه هستی انسان، در راه خدا به میدان آید. مگر نه آنکه کربلا نیز با همه خاندان معنا یافت؟ مگر نه آنکه کاروان عشق، از گهواره تا محاسن سپید، یک‌جا به قربانگاه قدم گذاشت؟

و آنگاه...

آن مشتِ گره‌خورده...

نه، آن مشت، مشتِ یک انسان نبود؛ گرهِ اراده‌ی ملتی بود که می‌خواست به تاریخ بگوید: «حق، هرگز زانو نمی‌زند.»

دشمن، پنداشت که شهادت؛ پایانِ یک راه است؛ غافل از آنکه خون، آغازِ راه‌هاست. آنان تنها جسم را دیدند و از روح غافل ماندند؛ و چه بسیارند آنان که جسمشان در خاک است، اما روحشان، قرن‌هاست که تاریخ را فرمان می‌راند.



و بعد...

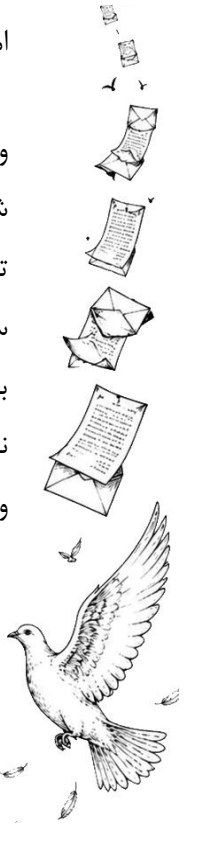
آن تابوتهای کوچک شما

چه رازی در این کوچکی نهفته بود؟

انگار تاریخ، بار دیگر ورق خورده بود و زمان، خود را به کربلا رسانده بود. گویی این بار نیز زمین، امانتِ پیکری را در آغوش گرفته بود که زخم، بر زخم نشسته بود. دلم گواهی می‌داد که عظمتِ مردان خدا را با اندازه‌ی تابوتشان نمی‌سنجند؛ قامت آنان، از افق‌ها بلندتر است و تابوت، تنها امانت‌دارِ تکه‌ای از خاک است، نه همه حقیقتِ انسان.

و آن روز که میلیون‌ها دل، در ایران و عراق، به بدرقه برخاستند، فهمیدم شهید را بر دوش نمی‌کشند؛ این شهید است که ملتی را بر دوش خود تا قله‌های عزت می‌برد.

سهمِ من از آخرین دیدار با تو، تنها گوشه‌چشمی به گوشه‌ای از تابوتت بود؛ آن هم از پشت پرده‌ای از اشک و چشمانی که دیگر توانِ دیدن نداشتند. چه دیدار تلخی؛ دیداری که نه مجال سلام داشت و نه فرصت وداع.



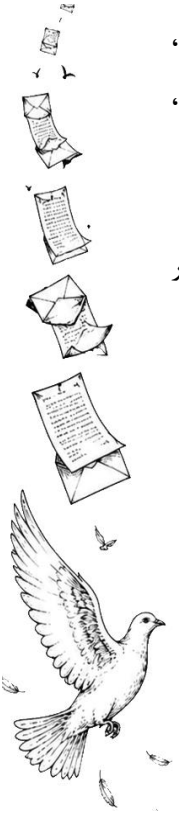
و آن‌گاه دانستم که شهادت، یتیمیِ یک خانواده نیست؛ یتیمیِ یک ملت است. بعد از تو، ما همه فرزندانِ شهیدیم؛ فرزندِ پدری که خونش، شناسنامه‌ی عزت این سرزمین شد و نامش، پناه دل‌های بی‌قرارمان

رهبر شهیدم...

اگرچه جسمت در میان ما نیست، اما راهت هنوز از رگ‌های این سرزمین عبور می‌کند. خون شهید، پایان یک انسان نیست؛ آغازِ مسئولیتِ بازماندگان است.

و ما، اگر مدعی وفاداری باشیم، باید بیش از آنکه برای تو اشک بریزیم، راهت را ادامه دهیم؛ چرا که شهید، از گریه‌ی ما بزرگ‌تر است و از مرثیه، تنها عمل را می‌پسندد.

سلام بر تو؛ روزی که ایستادی، روزی که شهید شدی و روزی که در پیشگاه پروردگار، زنده و متنعم خواهی بود.



وحید رجب خانی

کارمند دانشکده فنی دانشگاه تهران

آسمان نامه‌ای برای بی‌کران

به نام آن که جان را در هوای دوست، پرواز داد

ای «آسمان نشین» همیشه حاضر!

امروز که قلم در دست می‌گیرم، واژه‌ها در برابر بزرگی نامت سر تعظیم فرود می‌آورند.

می‌خواهم از «زمین» بنویسم؛ از زمینی که بی سایه سار استوار تو، گویی چیزی کم دارد. ما تو را نه تنها در قامت یک رهبر، که در هیبت یک «راه» به یاد می‌سپاریم؛ راهی که از متن شب‌های مناجات تا متن حماسه‌های میدان، امتداد داشت.

نوشتن نامه به کسی که کلامش، چراغ راه هزاران جوینده بوده، جسارتی می‌طلبد آمیخته به اشک و اشتیاق. ما در این دانشگاه، در میان کتب و کلاس‌ها، همواره صدای گام‌های تو را در مسیر «تمدن سازی» می‌شنیدیم. تو به ما آموختی که علم، بدون قطب نمای «ایمان» و «عدالت»، تنها سرابی است در کویر زمانه.

رهبر شهیدم! بدرقه‌ی تو، بدرقه‌ی یک شخص نیست؛ بلکه بدرقه‌ی آرمان‌های بلندی است که تو با خون دل، آبیاری‌اش کردی.



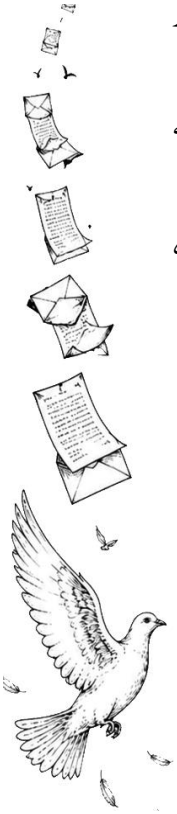
امروز که این نامه را به «آسمان» می‌فرستم، نه برای وداع، که برای بیعت دوباره است. ما ایستاده‌ایم؛ همان گونه که تو ایستاده بودی. همان قدر محکم، همان قدر امیدوار، و همان قدر بی قرار ظهور حقیقت.

این جا، میان دیوارهای علم و دانش، ما «مکتب سلیمانی» و «سیره خامنه ای» را به عنوان درسنامه‌ی اصلی زندگی خویش برگزیده‌ایم. ما آموخته ایم که برای عزت اسلام، باید از «خویشتن» گذشت. تو رفتی تا به ما بیاموزی که «شهادت»، پایان راه نیست، بلکه آغاز نفوذ اندیشه در رگ‌های تاریخ است.

ای سید خراسانی ما! ای پرچمدار بصیرت! دست‌هایمان را به آسمان بلند یاد تو می‌سپاریم و عهد می‌بندیم که این «آسمان نامه» را نه با جوهر قلم، که با استقامت قدم‌هایمان در مسیر انقلاب، امضا کنیم.

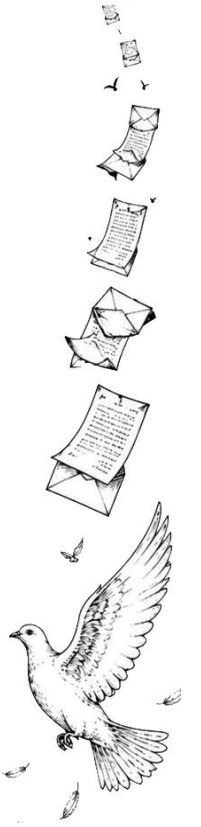
جای خالی تو، با هیچ چیزی پر نمی‌شود، جز با «ساختن فردایی» که آرزوی تو بود.

بدرود ای آموزگار آزادگی! ما بر سر پیمان خویش ایستاده‌ایم، تا آن گاه که خورشید حقیقت، زمین را در آغوش بگیرد.



میراث ماندگار

دوباره شهر، سیه پوش بغض باران شد
زمان به هیئت یک مرثیه پریشان شد
غروب آمد و از شانه‌های خسته دهر
چراغ صبر خلایق شکسته، لرزان شد
به دوش مردم دلسوخته، شکوه وداع
چنان حماسه دمید، آسمان خروشان شد
گمان مبر که فقط پیکری به خاک افتاد
که یک تبار وفا در دل ما طوفان شد
در آن تشییع، زمین بوی آسمان می‌داد
مسیر اشک، گذرگاه عهد و ایمان شد
هزار دست، ولی یک دل مصمم بود
که درد، در نفس جمع، تیغ و طغیان شد
به وقت دفن، سکوتی عظیم برخاسته
چنان که خاک، حریم شکوه انسان شد
مزار او نه نشان غروب، بل سحری‌ست
که از تداوم راهش، وطن چراغان شد
اگر چه رفت، ولی در رگان این تاریخ
صدای گام بلندش همیشه جریان شد
شهید، زنده تر از آن بود کز میان برود
که نام پاک وی آیینه دار وجدان شد



مهدیس زینلی

دانشجوی رشته داروسازی

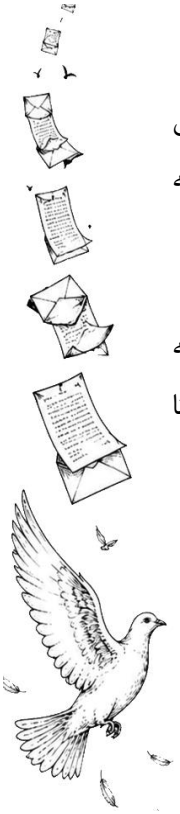
ای رهبر شهید! ای آنکه در اوج رفتن، ماندگارترین ایستادن را به ما آموختی؛

ای آنکه با خون دل، نخل نوپای انقلاب را آبیاری کردی و رفتی، اما راه را چنان هموار نهادی که تا ابد، مشتاقان حقیقت، گام در گام تو خواهند نهاد؛

ای آنکه نامت، تداعی‌گر استقامتی بی‌نظیر، بصیرتی ژرف، و عشقی بی پایان به این خاک و خلق است.

امروز، از دیار علم و دانش، از میان ویال‌ها و میکروسکوپ‌ها و نسخه‌های شفابخش، قلم به دست می‌گیرم تا با تو سخن بگویم. نه از سر تکلف، که از سر یقین؛ نه به رسم ادب، که به رسم عشق.

من، دانشجوی داروسازی‌ام؛ نه یک سیاستمدار، نه یک خطیب، بلکه فرزندی از تبار آزمایشگاه‌هایی که در آنها، مولکول‌ها به هم می‌پیوندند تا مرهم شوند بر زخم‌های تن و جان این ملت.



اما تو به ما آموختی که علم، اگر در خدمت عدالت نباشد، زهر است، نه دارو. تو به ما آموختی که داروسازی واقعی، تنها واکنش‌های شیمیایی و سینتیک داروها نیست؛ داروسازی واقعی، تلفیق «شیمی مولکول‌ها» با «شیمی عاطفه و تعهد» است.

علم، در نگاه تو و همه شهدای والامقام، هرگز در برج عاج آزمایشگاه‌ها محبوس نبود. علم، چراغی بود برای روشن کردن مسیر انقلاب؛ پله‌ای بود برای رسیدن به استقلال و عزت؛ و سپری بود در برابر هجمه‌های دشمنان این سرزمین.

تو با رفتن خود، به ما فهماندی که ارزش یک دانشمند، نه به تعداد مقالاتی که منتشر می‌کند، بلکه به میزان غیرت و تعهدی است که در راه تولید علم نافع از خود نشان می‌دهد. و امروز، رهبر خردمند انقلاب، سید علی خامنه‌ای، با تکیه بر منویات حکیمانه خود، این نگاه والا را به «جنش نرم‌افزاری» و «تولید علم دانش‌بنیان» گره زده است.

ای رهبر شهید! ما در این دانشگاه، با دستان خود، نان و داروهایی را طراحی می‌کنیم که سلول سرطانی را هدف می‌گیرند، بدون آنکه سلول سالم را بیازارند. داروهای بیولوژیکی می‌سازیم که روزگاری فقط در رویاهای دانشمندان غربی می‌گنجید. و این، همه به برکت خون پاک شهدایی است که با جان خود، راه خودکفایی علمی این مرز و بوم را



هموار کردند. تو یکی از آنان بودی؛ یکی از آن چراغ‌های فروزانی که در شب تاریک وابستگی، مسیر استقلال را نشان دادی.

اما علم، هرچند عظیم، اگر با روح انقلاب و خون شهید عجین نشود، ابزاری خواهد شد در دست مستکبران. تو و همه شهدا، به ما نشان دادید که انقلاب، تنها یک رویداد تاریخی نیست؛ یک جریان زنده و پویاست که در هر نسخه‌ای که برای درمان یک بیمار بی‌پول نوشته می‌شود، در هر تحقیقی که برای شکستن انحصار دارویی دشمن انجام می‌گیرد، و در هر گامی که دانشجویان این مرز و بوم برای خودکفایی دارویی برمی دارند، تداوم می‌یابد.

انقلاب، یعنی ایستادگی در برابر تحریم‌هایی که می‌خواستند ما را در وابستگی نگه دارند؛ انقلاب، یعنی تولید داروی ایرانی با کیفیت جهانی؛ انقلاب، یعنی لبخند امید بر لب بیماری که می‌داند داروی او، حاصل غیرت فرزندان همین خاک است.

ای رهبر شهید! در کلاس‌های فارماکولوژی، می‌آموزیم که هر دارویی، یک «دوز درمانی» و یک «دوز سمی» دارد. اما شهدا، با خون خود، قوی ترین دوز «امید» و «بیداری» را در رگ تاریخ این انقلاب تزریق کردند. و رهبر معظم انقلاب، با همان نسخه، جامعه ایران را در برابر تحریم‌های ظالمانه واکسینه کرده است. او به ما آموخت که مؤثرترین داروها،

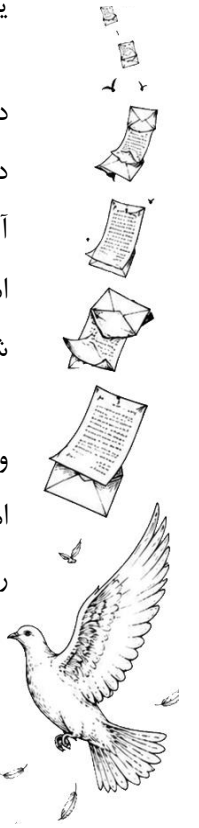


«بصیرت» است؛ دارویی که در بیانات پرنفوذ او، با دوزی دقیق و به‌موقع، به جامعه خسته از التهاب‌های سیاسی تزریق می‌شود.

ما، دانشجویان داروسازی، امروز عهد می‌بندیم که در کنار تولید علم، همواره مشتاق عمل صالح باشیم؛ در کنار پشت میز آزمایشگاه، دل در گرو مردم محروم و بیمار داشته باشیم؛ و در کنار پیشرفت تکنولوژی، از اخلاق پزشکی و انسانیت، حتی یک قدم فاصله نگیریم. راهی که شهدا با خون خود آبیاری کردند، امروز با رهنمودهای رهبر عزیزمان بارور می شود و ما، ثمره آن را نه فقط در قفسه‌های داروخانه، که در نگاه امیدوار یک بیمار نیازمند، به عیان می‌بینیم.

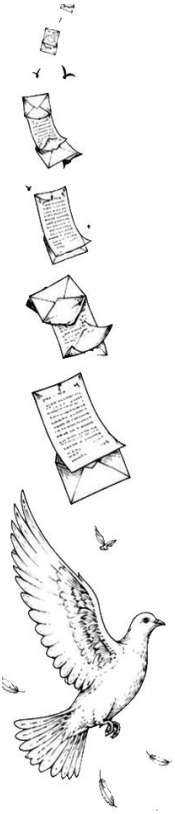
در این مسیر، ما وارث سه گوهر گران‌بهای تو و دیگر شهداییم: علم، برای درمان دردها؛ انقلاب، برای حفظ استقلال؛ و شهادت، برای ماندگاری آرمان‌ها. و رهبر فرزانه ما، سید علی خامنه‌ای، حلقه اتصال این سه گوهر است؛ او که با تدبیر خود، علم را در خدمت انقلاب، و انقلاب را در مسیر شهدا، و شهدا را در یاد همیشگی این ملت، زنده نگه داشته است.

و در آخر، ما، وارثان خون شهدا و میراث‌داران علم نافع، با چشمانی پر از امید و دستانی پر از تعهد، راهی را ادامه می‌دهیم که تو آغاز کردی و رهبر عزیزمان سید مجتبی خامنه‌ای استمرار می‌بخشد؛



تا روزی که هر داروی این سرزمین، روایتی از ایثار باشد، و هر نسخه، یادگاری از مجاهدت شهدا، و هر لبخند بهبودی، پاسخی به خون پاک تو و همه یاران همسویت.

بدرقه‌ات باد، ای رهبر شهید، که بدرقه‌ات، مبدأیی شد برای حرکت جاودانه علم در مسیر انقلاب.



روح اله سفیدکار
رشته مدیریت آموزشی
دانشکده پرستاری و مامایی

به نام آن که بقا از آن اوست

نامه‌ای به پیشگاه شهیدِ راه حقیقت امام خامنه ای عزیز

سلام و درود بر شما، ای مسافرِ سرافراز که از این سرای ناپایدار به سوی ملکوت پر کشیدید.

امروز که این کلمات را می‌نویسم، سنگینیِ غریبی بر شانه‌های شهر و فضای جانمان سایه افکنده است. هرچند که راه و مکتب شما، چراغی نیست که با غروب خورشیدِ وجودتان به خاموشی گراید، اما جای خالیِ آن نگاه نافذ، آن آرامشِ تحسین‌برانگیز در بحبوحه طوفان‌ها و آن کلامِ استواری که همیشه در لحظات یأس، نقطه اتکایمان بود، بیش از هر زمان دیگری در جانمان حس می‌شود.

ما هنوز به کوچه‌هایی که سایه‌سارِ قدوم شما را بر خود داشتند، با حسرت می‌نگریم. هنوز وقتی به تصاویرتان چشم می‌دوزیم، منتظریم که آن



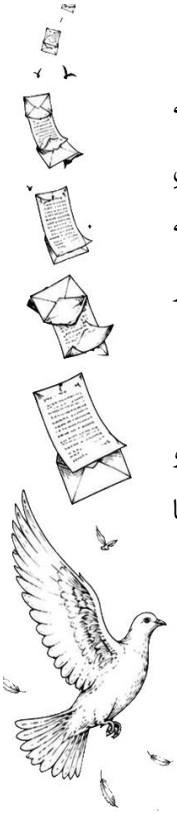
لبخندِ اطمینان‌بخش، گره از پیچیدگی‌های زمانه باز کند. باورمان نمی شود که آن تکیه‌گاهِ محکم، اکنون در آرامشِ ابدیِ مزارتان آرمیده است.

دلتنگیِ ما تنها برای یک فرد نیست؛ دلتنگی برای عصری است که در سایه درایت و مجاهدت شما معنا می‌گرفت. ما در این فراق، خود را یتیمِ یک اندیشه بزرگ می‌بینیم، هرچند می‌دانیم که شما با شهادتتان، آن اندیشه را در رگ‌های این سرزمین، جاودانه کردید. آن خاک که اکنون در آغوشش گرفته است، تنها پیکرِ یک رهبر نیست؛ تمامِ آرمان‌های ماست که گویی در کنار شما به امانت سپرده شده است.

ای شهیدِ راهِ حق!

اگرچه دستمان از دیدار کوتاه است، اما پیمان می‌بندیم که راهی را که با خونِ خود امضا کردید، با قدم‌های استوار ادامه دهیم. شاید آرامشِ ابدیِ شما، همان پاداشی باشد که سال‌ها در التهابِ خدمت و جهاد به دنبالش بودید، اما سهمِ ما از این دنیا، دردی است که با هیچ مرهمی جز تداومِ راهِ شما آرام نمی‌گیرد.

سفرتان بخیر، ای بزرگ‌مردِ بی‌پایان. دعا کنید که در این مسیرِ سخت و پر پیچ و خم، ما نیز در میانه راهِ رسیدن به قله، از قافله حق‌طلبان جا نمانیم.



آرزو سلامی

مهندسی نرم افزار IT

پرسنل بیمارستان فارابی

به نام آنکه جان را معنا بخشید و راه را با نور نشان داد

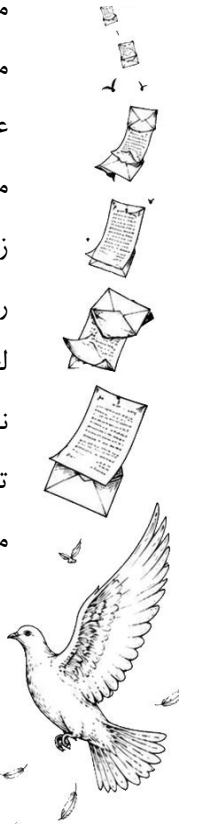
نامه من به رهبر شهیدم

سلام بر شما که در نگاهتان، آرامش تاریخ را دیدم.

سلام بر شما که هر کلمه‌تان، نقشه‌ی فردایی روشن‌تر بود.

من اینجا، میان شلوغی روزمره، گاهی به راهی که شما ترسیم کردید فکر می‌کنم. به صبوری‌تان، به ایستادگی‌تان، به آن نگاه نافذی که از پشت عینک، افق را می‌دوخت. شما برای من فقط یک نام نیستید؛ شما یک مسیرید، یک طرز زیستن هستید، یک یادآوری که می‌شود با امید زیست، حتی وقتی شب، طوفانی باشد.

راستش را بخواهید، دلم برای سادگی کلامتان تنگ شده. برای آن لحظاتی که حرف می‌زدید و انگار تاریخ از زبان شما جاری می‌شد. من نسل بعد از شما هستم؛ نسلی که شاید خیلی چیزها را ندیده باشد اما تأثیر وجود شما را در جان خود حس می‌کند. شما به من یاد دادید که می‌شود رهبر بود، اما رها کرد؛ می‌شود بزرگ بود، اما ساده ماند.



امروز که این نامه را می‌نویسم، نه از سر وظیفه، که از سر دلدادگی یک نسل به میراثی است که شما بر جا گذاشتید. می‌خواهم بگویم راه شما ادامه دارد، در دل کسانی که هرچند نامتان را بلند فریاد نمی‌زنند، اما قدم‌هایشان را با یاد شما برمی‌دارند.

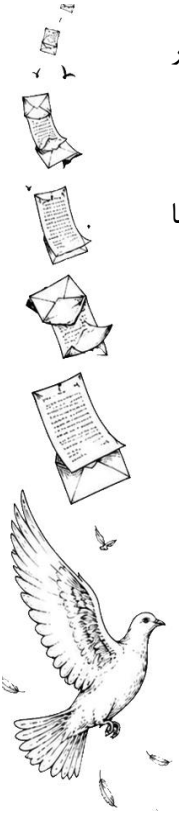
شما رفتید، اما نرفتید.
شما در هر صبح روشن، در هر انتخاب درست، در هر ایستادگی بی‌ادعا، زنده‌اید.

از شما ممنونم برای تمام لحظاتی که بی‌آنکه بدانید، قوت قلب من بودید. برای آن کلام کوتاه، برای آن نگاه عمیق، برای آن دست پدرانه‌ای که بر شانه‌ی تاریخ گذاشتید.

و من، با تمام وجودم از شما می‌نویسم و می‌دانم که شما هستید. شما می‌خوانید، شما می‌فهمید، شما که همیشه هستید.

پایان نامه، اما پایان راه نه...

با احترام،
همان که همیشه صدایتان را در دل دارد،
همان که با هر نفس، یادشما را زنده نگه می‌دارد.



الهه سنجری

دانشجوی دکتری تخصصی آمارزیستی، دانشکده بهداشت،

از تبار نسیم

بغضی آرام در بیکران خیال من شکفت؛

بغضی از جنس دلتنگی، از جنس واژه‌هایی که در جستوجوی تو، راهی به سوی آسمان میگشایند.

من ماندهام میان سکوت و شعر،

میان هزاران کلمهای که میخواهند از تو بگویند و هر بار در برابر عظمت نامت، سر تعظیم فرودمیآورند.

ای از تبار نسیم،

ای همقدم دریای صبر و استقامت،

چگونه میتوان شکوه حضورت را در حصار چند واژه جای داد؟

تو را در نگاههای منتظر مردم میبینم؛

در اشکهایی که از دلتنگی جاری میشوند،

در دعاهایی که با نامت به آسمان میروند،

و در امیدی که پس از رفتنت، هنوز در دلها زنده است.

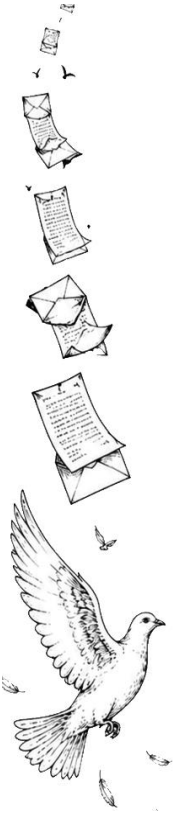
این غزل را به یاد تو مینویسم؛

نه با مرکب قلم، که با تمام احساسی که در قلبم جاری است.

نذری کوچک برای بزرگی که حضورش فراتر از زمان است.



رفتن تو پایان یک حضور نبود؛
آغاز ماندگاری نامی بود که در قلبها ریشه دوانده است.
چرا که بعضی انسانها با رفتن، تمام نمیشوند؛
بلکه در خاطره یک ملت جاودانه میمانند.
ای از تبار نسیم،
ای روایت روشن ایمان و ایستادگی،
کاش روزی قدمهای ما به راهی نزدیک شود که تو پیمودی؛
راهی که در آن عشق، مسئولیت و فداکاری معنا میگیرد.
نامت همچون نسیمی آرام خواهد وزید؛
در دل تاریخ، در جان مردم و در آسمان خاطرهها.



اَعظَم شَجَری

اینجانب این نامه را به رهبر شهیدم مینویسم، در حالی که سخت متأثر و غمگینم؛ نه از شهادت تو، ای سید من، بلکه از دوری تو. یادم نمیرود آن روزها را که سخن میگفتی و با سخنان پُر از دُر و گوهرت، ما را بهرهمند میساختی.

آن روز که از نعمت پدر و مادر محروم گشتم، تو را سایبانی بر سرم داشتم و از گرمای وجودت بهره میبردم. سختیهای زندگی را در سایهسار محبت تو تحمل میکردم، اما دست ناپاکان تو را از من گرفت و ما را در داغ فراقت غمگین ساخت.

سید من، یادم نمیرود آن روز که دست احتیاج به سویت دراز کردم، تو مرا مورد تفقد و مهرت قرار دادی و هدیهای روانه ساختی و من از غصه نجات یافتم.

دیدن تو مایه مسرت بود و سخنانت چون گوهری گرانبها و ابهت تو مایه شکست دشمنان و خواری آنان بود. اکنون هم، بعد تو، مکان برای ما معنا و مفهومی ندارد. اگرچه دلمان تنگ و سوزان است و اشک چشم بر دیده جاری است، هنوز با یاد آن روزها دل را تسکین میدهیم؛ روزهایی که در



حسینیه بر منبر میرفتی و سخنان دُر و گوهرت، آرامش جان و دل بود و نجات ما از ظلمات و تاریکیها.

تو یگانه رهبری بودی که چنین سرو قامت ایستادی در برابر دشمن و هراس به دل راه ندادی. دشمنان از رجزهایت، بدون هیچ مقاومتی، چون سنگ جامد میشدند، اما تو همچنان پابرجا و استوار در راه حق باقی ماندی. آنان را مأیوس میکردی و پوچی و خرافاتشان را بر همگان آشکار میگشتی. دلت چون صبح، نویدبخش نور و روشنایی و مژدهدهنده پیروزی و ظفر بود. آنان را بر سر جایشان مینشاندی، به اذن حق، و آنان خوار و زبون بوده و هستند.

سید من، مرا و ما را دعا بفرما تا همواره امیدوار و پابرجا و استوار بمانیم و توطئههای دشمنان نقش بر آب شود. راستی فرمودی که تا قله راهی نیست و در رسیدن به قله، فتح و ظفر با ناهمواریهایی همراه است، اما دستمان را بگیر که سخت محتاج دستگیری توایم. ما را حلال کن که در حق تو کوتاهی کردیم.

به واسطه تو شنیدنیهایی را شنیدیم و دیدههای بصیرتمان شفا یافت. دلمان پر از ایمان و آکنده از امید میگشت. ما را از فراسوی آسمانها به سوی نور و روشنایی دستگیر و رهنمون ساز. باز هم محتاج دعای خیرت هستیم. تو دلت مهربان و پر از امید و نشاط بود. پر کشیدنت را باورمان



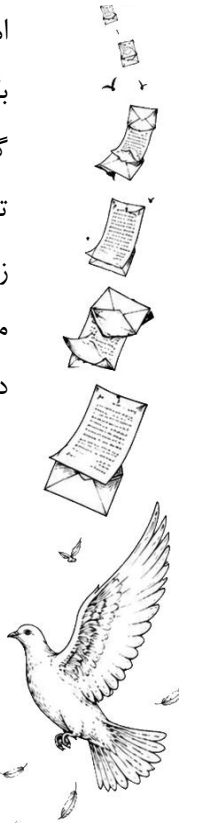
هنوز نمیآید. ولی اگرچه جست تو در خاک آرمید، اما روح تو همچنان بر فراز این ملت نور و روشنایی میبخشد.

باز هم بخوان برایمان و بمان برایمان بر فراز این کشور.

روحت شاد و راهت پر رهرو، رهبر شهیدم.

دست پر از عطوفتت، همچنان سایبان سر ماست. با این اندیشه که برمیخاستم به عشق تو بودم و دلم به یاد تو میتپید و آرامش داشتم.

اما خدایا، گوهری زیر خاک کردیم که دیگر گوهری نتواند جایگاهش را بگیرد. او سرو قامتی بود که در تاریخ ماندگار شد. سخنانش پر از معنا و گوهر و پاکی بود. دلش آکنده از نور و عشق به تو بود. در سخنانش توحید جاری بود. چون ائمه اطهار (ع) زندگی کرد؛ چون مادرش حضرت زهرا (س) بود. او زاده خیرالبشر بود و قدسی، نفس زکیه دوران بود. دلش مملو و لبریز از یادت بود. چهرهاش بسیط و نجیب و سخاوت داشت. دستانش...



مهنا شریفی

فرزند جناب آقای مهدی شریفی
کارمند دفتر ریاست بیمارستان بهارلو

رهبر شهیدم،

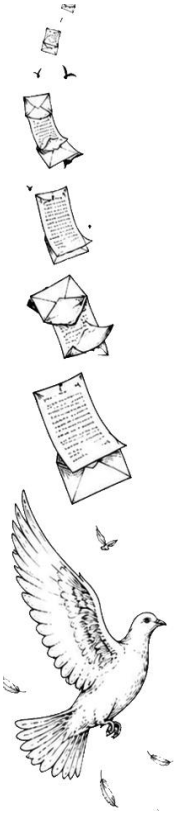
سلام...

شاید هیچ‌گاه فرصت دیدار شما را نداشته باشم، اما نامتان برای بسیاری از ما یادآور ایستادگی، ایمان و عشق به میهن است.

انسان‌هایی که جان خود را برای آرمان‌هایشان فدا می‌کنند، هرگز از یاد تاریخ نمی‌روند.

امروز نسل ما بیش از هر زمان دیگری به امید، همدلی و مسئولیت‌پذیری نیاز دارد.

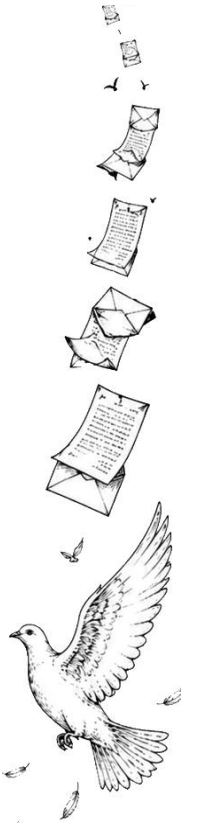
اگر راه شما ادامه دارد، ادامه آن تنها با تلاش، اخلاق، علم و خدمت به مردم معنا پیدا می‌کند.



ما می‌آموزیم که ایران را با صداقت، مهربانی و کوشش بسازیم؛ نه فقط با سخن، بلکه با عمل.

از خداوند می‌خواهم به همه ما توفیق دهد تا انسان‌هایی مفید، دلسوز و سربلند برای کشورمان باشیم و یاد همه کسانی که برای عزت این سرزمین جان خود را از دست داده‌اند، گرامی بماند.

با احترام و آرزوی آرامش برای همه شهیدان ایران.



دکتر علی شهریاری

متخصص بیهوشی بیمارستان ضیاییان

عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی تهران

دلنوشته به رهبر شهید انقلاب آیت‌الله خامنه‌ای

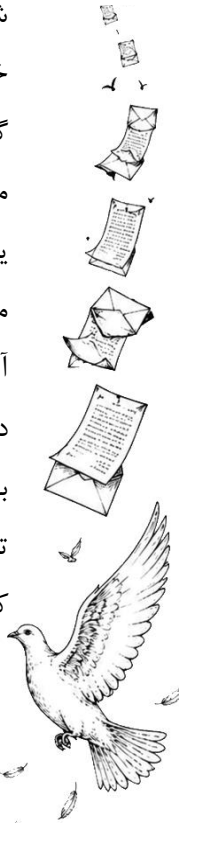
مولای من! آن‌قدر در برابر جدّ بزرگوارت حسین علیه‌السلام، باحیا هستی که خجالت کشیدی بدون یک طفل شیرخواره‌ی شهید، به محضر آقا و مولایت مشرف شوی...

سال ۱۴۰۴ بود. همه اش در این فکر بودم که یک وقت ملاقات از اقا بگیرم. روزهای پشت سر هم فکر می کردم وقتی خدمت آقا میرسم چه مطلبی بگویم.

در ذهن خودم بعضی مشکلات مملکتی را مرور می کردم. سعی می کردم راه حل‌هایی پیدا کنم. مدتی که می‌گذشت پیش خودم می گفتم و احساس می‌کردم که آقا که این مطالب را بهتر از من می داند. بعضی از آنها هم در محدوده مستقیم تصمیم گیری آقا نبود. پیش خودم آن موضوع را کنار می گذاشتم. باز چند روز دیگر مطلب دیگری فکر مرا درگیر می‌کرد.



با خودم می‌گفتم پیش آقا می‌روم و این مشکل را می‌گویم.
دوباره بعد از چند روز به همانجا می رسیدم که آقا این مطلب را هم بهتر از من می داند.
مطمئن بودم که می‌توانم از آقا وقت ملاقاتی بگیرم. به هرحال هر مطلبی در ذهنم بزرگ می‌کردم در جایی می‌شکست و من احساس می‌کردم با ارائه این مطلب هم نمی‌توانم خودم را در مقابل آقا با بحثی نشان بدهم.
دیگر جائی رسیدم که دیدم مشکلات اصلی من از خود من است، و این است که از هر مشکلی بالاتر است. این من هستم که از راه مانده‌ام. گمان می کنم که در راهم ولی قدمی بر نمیدارم. کندکاری هایم برایم عادی شده است. توجه خودم را به دنیا، به حساب تیزهوشی و تیزبینی و بصیرت خودم می گذارم. برای کسانی که در راه هستند، برای هر کدام یک گناهی می‌تراشم تا خودم پیش خودم خیلی سربلند باشم. مشکلات خود من خیلی بیشتر از این حرف‌ها است.
یک روز باید شکسته شوم. از ته دل فریاد کنم. در محضر آقا بگویم که من چه هستم. در این فکر ها بودم که لازم است حتما آقا برایم دعا کند.
آری در این فکرها بودم که یک‌روز در اسفندماه ، ساعت نه و نیم صبح، در بیمارستان خودمان در هشتصد متری میدان پاستور مشغول به کار بودم که ناگهان صدای انفجار شدیدی شنیدم. شیشه‌های بیمارستان تکان خورد و لرزید. وارد محوطه بیمارستان شدم. از حوالی میدان پاستور کوهی از خاک و دود به آسمان بلند شده بود.

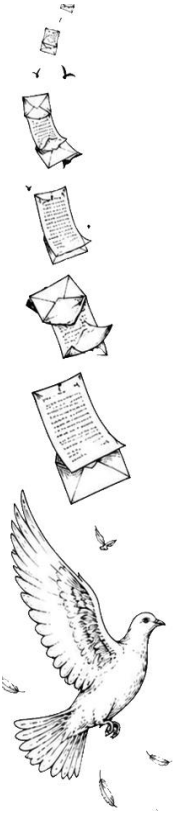


مطمئن بودم که مسئولان مملکت بیشتر از ما به این نکته فکر کرده‌اند و حتما آقای مردم در چنین موقعیت حساسی در این محل حضور ندارند. همین‌طور دل‌خوش بودم تا اینکه اواخر شب زخم زبانی شنیدم که دلم لرزید.

واقعا نکند اتفاقی که فکر نمی‌کردیم افتاده باشد. نزدیکی اذان صبح بود که تلویزیون برنامه عزا با رنگ سیاه پخش کرد. دیگر دلم ریخت. خدایا چکار باید بکنم؟

متوجه شدم که آقا خودش شهادت را خواسته است. در صدا و سیما شروع کردند سخنرانی های آقا را پخش کردن. دیدم آقا می‌گوید من برای همه شما دعا می‌کنم. برای تک تک شما دعا می کنم.

اینجا شد که دلم تا حدی آرام گرفت. حتما این دعا اثر خواهد داشت.



دلنوشته شماره ۲

گفته بودی اگر کار بر ما سخت شود، عاشورا را تکرار می کنیم.

و ما نمی دانستیم چگونه؟

گفته بودی هنگامی که فرعونیان بنی اسرائیل را از هر سو محاصره کردند، و جز کشته شدن و غرق شدن در دریا، هیچ راهی برای پیروان حضرت موسی نبود، خداوند به موسی وحی کرد که ما تو را هدایت خواهیم کرد.

– همینطور هنگامی که فرعونیان از هر طرف ما را محاصره کنند، این پروردگار است که مسیر راهنمائی را به سوی من باز خواهد کرد.

گفته بودی آنچیز که جامعه را سر پا نگه می دارد، امّید است.

هنگامی که دوسنانت می خواستند تو را در میان بمباران ها به پناهگاه ببرند، گفته بودی: کشته شدن من بسیار مفیدتر از مرگ من برای این نهضت خواهد بود.

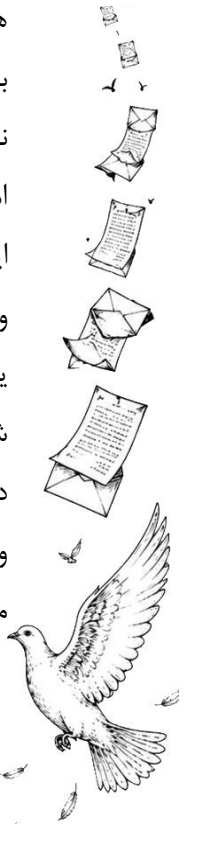
امام خمینی قبل از رحلت خود گفته بود: بعد از (مرگ) من یک موج ایجاد خواهد شد.

و تو این موج ها را به هم پیوند دادی و از حمایت از جوان مردان مقاومت، یک سیلاب خروشان ساختی.

شعر و خطابه و فن بیان و نشر کتاب و خاطره و زندگی نامه و حماسه را در هم آمیختی تا راه شهیدان گم نشود، و قله اهداف پر رهرو باشد.

وقتی شاعری چنین می خواند در محفلِ ادیبان:

مردانه در این راه بگذاشت قدَم را



از هیچ نترسیر و بگرفت علَم را
با نصر الهی و تائید خدائی
کوبید به هم سنگر بیداد و ستم را

شنونده ای که حاضر بود با خود می گفت: اگر چه مراد حیدر کرار است که با گذشتن از جان، پرچم تائید پیامبر را بر دوش کشید، ای کاش ما هم همّت کنیم و گوشه ی کوچکی از این پرچم را بر دوش بکشیم و به اهتزاز درآوریم.

بی تکلف ساعت ها با سوختگان عشق حسینی گرم گفت وگو می شد، ولی همگان می دانستند این محفل مخصوص دل سوختگان است و متکبران را در آن راهی نیست.

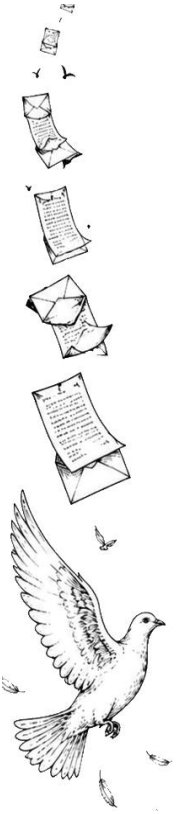
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

در محفل امام خمینی، وصف آن محفل چنین بود:

سَمَن‌بویان غبارِ غم چو بنشینند، بنشانند
ز رویم رازِ پنهانی چو می‌بینند، می‌خوانند
به عمری یک نَفَس با ما چو بنشینند، برخیزند
نهالِ شوق در خاطر چو برخیزند، بنشانند

محفل های رهبر شهید کلاس امّید و همدلی بود:

به گِردابی چنین هایل کار آید به سامان غم مخور



تا تو را نوح است کشتیبان، ز طوفان غم مخور
در بیابان گر به شوقِ کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌ها گر کُنَد خارِ مُغیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
سیر نهضت می شود بهتر به دوران غم مخور
یوسفِ گم‌گشته بازآید ای مسلمان، غم مخور
این جهان خواهد شدن روزی گلستان، غم مخور

تو گفته بودی اگر کار بر ما سخت شود ماعاشورا را تکرار می کنیم . و ما نمی دانستیم چگونه؟

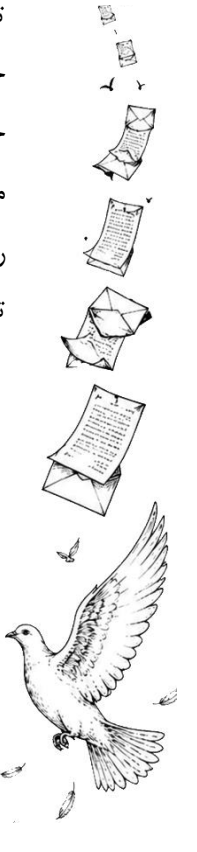
تو خودت شجاع و قوی، تمام قدّ روبروی زورگویان جهانی ایستادی و حقیقت را گفتی.

جنگ حق و باطل تکرار شد.

ما شنیده بودیم هر عاشورائی یک زینبی دارد.

رهبر ما شهید شد.

تازه فهمیدیم که زینب این عاشورا همه مردم ما هستند.



دلنوشته شماره ۳

روزی که بهشتی شهید شد، من در بیمارستان سخت مجروح بودم تا حدی که تا چند روز شهادت آن هفتاد نفر را اصلا به من نگفتند. به هر حال خبر را نتوانستند پنهان کنند و من متوجه شدم. در یک لحظه گوئی کوهی از مسئولیت ها بر دوش من اضافه شد. آن قدر که شاید قدرت فکر کردن و نفس کشیدن را از من گرفته بود.

فقط هم همین حادثه نبود. شهادت چمران، مدت کوتاهی بعد، شهادت رجائی، باهنر، یک سال و خرده ای پیش، شهادت مطهری.

بعضی وقت ها که لحظاتی وقت آزاد پیدا می کردم ، گاهی با خودم چنین می گفتم: چرا بهشتی شهید شد و من ماندم؟ ما که همیشه در جلسات با هم و کنار هم بودیم، بنابر ظاهر هیچ فرقی بین ما ها نبود. چرا چمران شهید شد و من ماندم؟ چرا مطهری شهید شد و ما ماندیم؟

گاهی اوقات به خوابی که امام خمینی دیده بود فکر می کردم. چند روز قبل از شهادت شهید بهشتی، امام در خواب دیده بود که اطراف اودر زمین از هر طرف آتشی شعله ور می شود. امام به یک طرف می رود تا آتش را خاموش کند، از طرف دیگر آتش شعله ور می شود. یک طرف دیگر را خاموش می کند، از طرف دیگر آتش شعله ور می شود. بعد از مدتی تلاش نفس گیر، امام موفق می شود که آتش را خاموش کند، ولی می بیند که عبای او کاملا سوخته است.

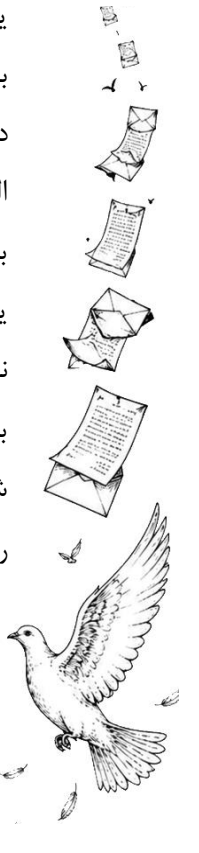


خود ایشان به خانواده گفته بود که من موفق می شوم فتنه را خاموش کنم، ولی یاران خود را از دست خواهم داد.

پس من باید از این خواب این درس را بگیرم که هدف اصلی خاموش کردن فتنه است تا راه هدایت برای مردم روشن شود. امام آن زمان لازم بود که زنده بماند تا بتواند که این کار را انجام بدهد. با این که تمام زندگی امام خمینی در حال جهاد بود، ولی در طی هشت سال جنگ مقدس بود که مردم از نزدیک متوجه شدند چطور امام تمام وجود خود را در جهاد خلاصه کرده، مشاهده کردند که زندگی او با مجاهدان و رزمندگان یکی می شود و تمام وجودش یاد آنها است. هم روح او با جهاد یکی شد و هم جوانانی را تربیت کرد که تمام وجود و حیات را در جهاد برای خدا می دیدند، پاک بودند و خلوص آینه وجود آنها بود.

در جبهه یک جوان مخلص بسیجی بود اهل کرمان، به نام حسین یوسف اللهی. حسین (آقا) یوسف اللهی که بسیاری از دوستانش شهید شده بودند، و خودش هم در یک قدمی شهادت بود و از شهیدان جدا نبود، یک روز به قاسم سلیمانی گفته بود: تو باید سال ها بمانی تا بتوانی هزاران نفر را در مسیر جهاد هماهنگ کنی.

باز این سئوال در ذهن من پیش آمد که خدایا چرا من باید بمانم و شهید نشوم و دیگران شهید بشند و بروند؟ انگار می خواستی این سئوال را از شهید بهشتی بپرسی.



- برو این سوال را از حبیب بن مظاهر بپرس. او است که دربان یاران و پیر غلام بارگاه امام حسین (ع) است.
- عجب! مگر در آن دنیا هم آدم وقتی یک سئوالی می پرسد، آدم را سرمی دوانند و به یکی دیگر حواله می دهند؟
- نه این طور نیست. ولی سئوال را درست پرسیدن، عین وصل شدن به علم و نتیجه است. اینجا بین سوال و جواب دوگانگی وجود ندارد. اگر موفق شوی سئوال را بپرسی، جواب و اتصال هم هست.

آری، تو یک روز در دوره نوجوانی، سید مجتبی نواب صفوی را دیدی که صدای :" هَل مِن ناصرِیَنصُرنی..." آمام حسین را جواب داده بود، و مردم را به قیام و جهاد دعوت می کرد، و تو از وظیفه شناسی او احساس خوشحالی می کردی، و از پوست خود بزرگ تر شده بودی تا بتوانی به او نگاه کنی. وجود او با ندای او یکی شد و شهادت نصیب او شد.

یک روز یک مرجع در قم به اسم آیت الله خمینی اعلام قیام کرد، و در پاسخ به صدای " هَل مِن ناصر..." حسینی، مردم را با هم متحد کرد و روح یگانگی و ایثار را در جامعه به حرکت درآورد، و تو از مشاهده تحول او، احساس قهرمانی می کردی. او قیام و جهاد و ایثار را در جامعه عینیت بخشید، و خودش با روح جهاد یکی شد تا زمان رفتن او هم فرا رسید. او در حالی رفت که با فریادش یکی شده بود.



سید مرتضی آوینی گفته بود: فریادی که از حلقوم بریده بیرون بیاید، جاودانه خواهد شد. راست می گفت. چون این فریاد با فریاد کننده یکی شده و و در طول تاریخ مثل یک موج جریان پیدا می کند و با شنونده ها هم یکی می شود و ایستادنی در این موج وجود ندارد.

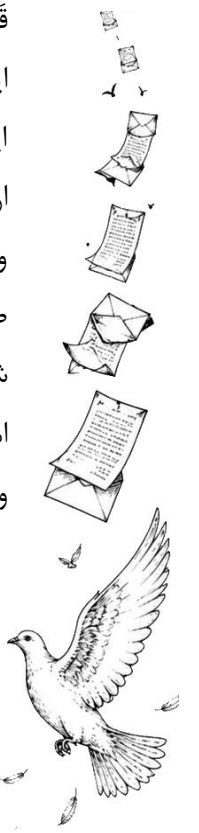
سال ها گذشت و مبارزه رو به جلو می رفت.

همه می دانستند که آمریکا و اسرائیل به زودی به ایران حمله می کنند. کتاب "لهوف" نوشته سید بن طاووس که قیام امام حسین را خیلی واضح نوشته است، روبروی تو بود. تو در آن کتاب حرکت امام حسین را می خواندی. و پیامبر ازعالم بالا به اوپیام می دهد:" اِنّ الله شاءَ اَن یَراک قَتیلا....."

این خداوند است که چنین خواسته که تو را کشته ببیند. و تو گوئی که این صدا را بارها و بارها از در و دیوار می شنیدی که:" خداوند چنین اراده کرده است که ....."

و اکنون وقت اجابت دعوت کننده خدائی رسیده است. و جائی است که صدا کننده و صدا و پاسخ دهنده با شهادت خود، در صدا یکی می شود.....و تنها دیگر همین موج است که می ماند: ....آیا کسی هست که امام حسین را یاری کند؟...."

و تو به این صدا پاسخ دادی و پاسخ تو جاودانه شد.



دلنوشته شماره ۴

می خواهم دل نوشته ای برای رهبر شهید بنویسم، ولی خاطرات بسیاری از پیامبران در ذهن من زنده می شود. البته قلم تا کجا یاری کند؟ نمی دانم. ولی خوشا به حال کسانی که برای خدا زندگی کردند، و تجلیاتی از زندگی پیامبران، در زندگی آنها هم ایجاد شد.

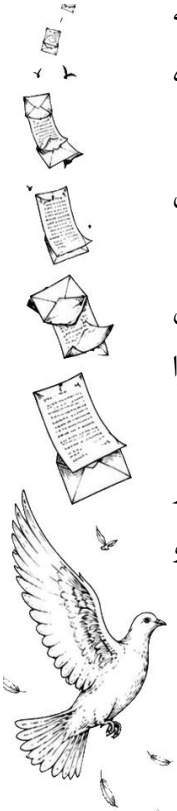
یکی از پیامبرانی که بسیار در اشتیاق به لقای خدا می گریست و بی تاب بود، حضرت شعیب بود. آن قدر در خوف خدا یا شوق لقای خدا گریه کرد تا اینکه بینائی خود را از دست داد و نابینا شد.

چون تنها زندگی می کرد و تنها دو دختر داشت که کارهای او را انجام می دادند، خداوند به حال او رقّت کرد و بینائی او را برگرداند. او باز به شوق خدا بسیار گریه کرد. تا باز بینائی او دچار مشکل شد. خداوند دوباره بینائی او را به او برگرداند.

خداوند به او گفت: چرا این قدر گریه می کنی؟ مگر می خواهی باز بینائی خود را از دست بدهی؟

او به پروردگار خویش عرض کرد: خدایا، این چشم در مقابل وعده لقای تو چه ارزشی دارد؟ من دوست دارم باز گریه کنم و چشم های خود را از دست بدهم، تا زودتر لقای تو را به دست آورم.

تو می‌دانی که من نه از خوف آتش دوزخ تو گریه می‌کنم، و نه به خاطر اشتیاق بهشت تو، بلکه حبّ و عشق تو در قلبم گره خورده دیگر قرار و



صبر ندارم تا آنکه به لقای تو یرسم و یا خودت مرا به عنوان حبیب درگاهت بپذیری.

پروردگار به او پیغام فرستاد: حال که چنین است، من یکی از پیغمبران مقرّب خود را می فرستم تا او خدمتکاری تو را بکند. [۱]

سیر وقایع چنان پیش رفت که بزرگان دربار فرعون تصمیم گرفتند نوجوانی را که در دربار زندگی می کرد و اسم او موسی بود اعدام کنند. او همان موسای پیامبر بود، مطلع شد و فرار کرد، راه بیابان ها را پیش گرفت و به در خانه شعیب رسید. در آنجا به مدت ده سال به خدمتکاری حضرت شعیب مشغول شد.

هم خود موسی از بلاها نجات پیدا کرد و هم معنویت زندگی شعیب روح او را مملو از نشاط می کرد.

بگذریم. در مشهد یک روحانی سالخورده ای زندگی می کرد که روحی آزاد و وارسته از دنیا داشت و همیشه هم از مسیر ظالمان دور بود. نام ایشان ایشان، سید جواد حسینی خامنه ای بود . او در سال ۱۳۴۳ دچار مشکل نابینائی می شود. ایشان چند فرزند داشت. در این زمان سید علی یا بهتر بگوئیم آیت الله خامنه ای در قم زندگی می کرد و شاگردان زیادی داشت و درس می داد و برو و بیای زیادی داشت.

روحانی سالخورده، سید جواد خامنه ای ،از پسر خود سید علی خواست که از قم به مشهد به نزد او برگردد، و عصای زندگی او شود.

---

[۱] بحار، ج ۱۲، ص ۳۸۱

انتخابی عجیب در سر راه سید علی بود. ولی با این حال تمام مقام و مرتبه خود در قم را رها کرد و به مشهد آمد و خدمتکار پدرش گردید. او ساعت ها در کنار پدرش می نشست و برای او کتاب می خواند چون سید جواد علاقه زیادی به خواندن کتاب داشت و دیگر با چشمان خودش نمی توانست کتاب بخواند. علاوه بر خواند کتاب، سید علی دست او را می گرفت و کارهای او را انجام می داد.

به داستان حضرت موسی برگردیم. حضرت موسی پس از خدمتکاری حضرت شعیب به مقامی رسید که در کوه طور با خداوند به صورت تکلم هم صحبت می شد، و یکی از اولین بشارت هائی که خدا به حضرت موسی داد، این بود که ما سینه تو را گشاده کردیم، و روح تو را وسعت دادیم و گره از زبان تو برداشتیم تا به راحتی با مردم سخن بگوئی.

به فلک برآ چو عیسی اَرِنی بگو چو موسی
زین کسوتی که داریم فانوس شمع طوریم [۲]

[۲] مصرع اول از مولوی مصرع دوم از بیدل دهلوی

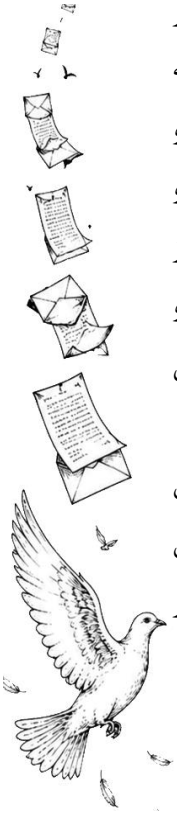
دلنوشته شماره ۵

ما شاعران خودمان اعتراف می کنیم که در برابر مقام جهادکنندگان و مبارزان مسیر حق، بسیار کمبود داریم، و سر سوزنی به پای آنها نمی رسیم. ولی به هر حال برخی از شاعران توانسته اند برگه زرینی با شعر خود در تاریخ به یادگار بکذارند، و با همین کار سند افتخاری از سوی بزرگان دین و امامان دریافت کنند.یکی از این شاعران فرزدق بود.هشام بن عبدالملک یکی از پادشاهان اموی، به قصد حج، به مکه آمد و به آهنگ طواف قدم در مسجدالحرام گذاشت.وقتی به نزدیک کعبه رسید، فشار جمعیت میان او و خانه خدا حائل شد، و جمعیت او را عقب زد. او به ناچار بر یک بلندی نشست و درباریان شام هم همراه او بودند و همگی به تماشای جمعیت مشغول شدند.در این هنگام حضرت علی بن الحسین(ع) که سیمایش از همگان زیباتر و جامه هایش از همگان پاکیزه تر و شمیم نسیمش از همه طواف کنندگان دلپذیرتر بود، از افق مسجد درخشید و به طواف آمد و چون به نزدیک حجرالاسود رسید؛ موج جمعیت دربرابر هیبت و عظمتش کنار رفتند و منطقه نزدیک خانه خدا را در برابرش خالی از ازدحام کردند، او به آسانی دست خود را به حجرالاسود رساند و به طواف پرداخت. تماشای این منظره موجی از حسد در دل هشام بن عبدالملک برانگیخته بود و در همین حال یکی از اطرافیان با لحنی آمیخته به حیرت گفت: این کیست که تمام جمعیت از او تجلیل کردند و خانه خدا برای او خلوت گردید؟هشام که حسد



داشت گلویش را فشار می داد، گفت: او را نمی شناسم.در این هنگام فرزدق با آن که خود شاعر دربار اموی بود، ناگهان تکانی خورد و به هشام گفت: اگر می خواهی از من بپرس، تا من او را معرفی کنم. و فی البداهه در مقام حضرت اشعاری را بیان نمود که متجاوز از چهل بیت است: پور عبدالملک به نام هشامدر حرم بود با اهالی شامسعی کرد در طواف کعبه قدملیکن از ازدحام اهل حرماستلام حجر ندادش دستبهره نظاره گوشه ای بنشستناگهان نخبه نبی و ولیزین عباد بن حسین علیهر طرف می گذشت بهر طوافدر صف خلق می فتاد شکافزد قدم بهر استلام حجرگشت خالی ز خلق راه و گذرشامیی کرد از هشام سؤالکیست این با چنین جمال و جلالگفت نشناسمش ندانم کیستبوفراس آن سخنور نادربود در جمع شامیان حاضرگفت من می شناسمش نیکوآن کس است این که مکه و بطحازمزم و بوقبیس و خیف و مناحرم و حل و بیت و رکن و حطیمنادوان و مقام ابراهیمهر یک آمد به قدر او عارفبر بلندی مقام او واقفمیوه باغ احمد مختارلاله باغ حیدر کرارخلق ازاو نیز دیده خوابانندکز مهابت نگاه نتوانندنیست بی سبقت تبسم اوخلق را طاقت تکلم اوبر نکو سیرتان و بدکاراندست او ابر موهبت باران(ترجمه فارسی شعر از جامی است)

وقتی قصیده فرزدق به پایان رسید، هشام مانند کسی که از خوابی گران بیدار شده باشد، با خشم شدید به فرزدق گفت:چرا چنین شعری تاکنون برای ما نگفته ای؟فرزدق گفت: تو را جدّ و پدر و مادری پاکیزه گوهر



مانند مادر اونیست تا من بتوانم تو را مدح کنم. هشام برآشفت و دستور داد تا نام شاعر را از دفتر حقوق دولتی حذف کنند و او را میان مکه و مدینه به بند و زندان کشند.امام زین العابدین به او فرمود: خدا به جهت این قصیده ای که سرودی به تو پاداش دهد. و حضرت برای او دعا کردند و او [به برکت دعای حضرت] از زندان آزاد شد.

در محرم سال ۱۳۴۲ که قیام امام خمینی آغاز شد،چند روز قبل از عاشورا به مداحان و ذاکران اهل بیت پیغام دادند که مضمون ها و مفاهیم قیام اسلامی را در شعرهای خود جلوه گر کنند. و آنها هم چنین کردند.رژیم در سال ۱۳۴۲ تعداد زیادی از مردم مسلمان که برای دفاع از انقلاب اسلامی به خیابان آمده بودند را به خاک و خون کشاند. ولی همین ذاکران اهل بیت نگذاشتند روح یاس و ناامیدی در مردم ایجاد شود. و این اشعار را می خواندند.امروز حق غالب به کُفر و کین شددین پایدار از خون شاه دین شد.این منم مُسلم به جرم عاشقی جان می دهم درس جانبازی به افراد مسلمان می دهماشک من ریزد به مژگان بَهر پور فاطمهکِی بود مردان حق را از شهادت واهمه سر سلسله ی مردم آزاد حسین است در ره حق سر داد و نترسید حسین است مردی که چون کوه بُرید تیشه ی بیداد دامن به کمر بَر زد و اِستاد، حسین است

مردانه در این مرحله بگذاشت قدم را بر ضد ستمکار برافراشت عَلَم را با نیروی یزدانی و با دست خدائی بشکست به هم قدرت بیداد و ستم را (پیروی شیرازی)در زمان جنگ هم، سروده های حماسی بعضی از

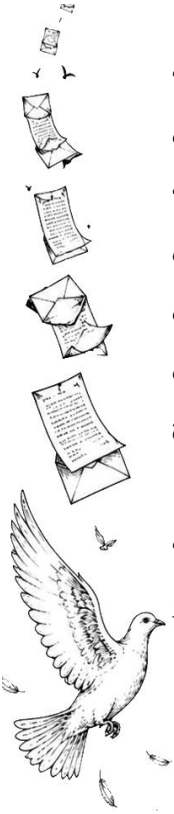


مداحان مثل آهنگران، یکی از پایه های مهم فرهنگ جنگ شد.حرم قدس فرو ریخت ز نار صهیونکعبه در آتش ظلم و خفقان می سوزدزین همه ظلم که بر ملت اسلام رسیددر جماران دل موسای زمان می سوزد(خوشدل تهرانی)

با پایان گرفتن جنگ تحمیلی و شروع رهبری ایت الله خامنه ای، شاید بتوان گفت که تا حدی شعر مسیر و جایگاه خود را در مبارزه و انقلاب گم کرد. در آن زمان مردم مشاهده کردند که در برنامه ریزی جلسات آیت الله خامنه ای، توجه و التفات زیادی به شاعران ایجاد شده، و ایشان چندین جلسه و چندین ساعت برای همنشینی با شاعران وقت می گذارند، و این اتفاق جدیدی بود که در کشور ایجاد شده بود.

در این جلسات، شاعران شعرهای با محتوای بسیار متفاوتی، از انتقادی، غزل، احساسی و حتی نیشدار بیان می کردند و می خواندند و ایشان چون پدری مهربان، بالای سر شاعران، حُسن کلام آنها را تمجید می کرد و به آنها پر و بال می داد. شاید همین روش سبب شد که باز در میان شاعران، شعر حماسی و انقلابی رشد کند و پا بگیرد، بخصوص از زمان شهادت سردار قاسم سلیمانی، که با آن خلوص و پاکی ش، شهادت ایشان همه دل ها را تکان داد و مسیر انقلابی شعر و شاعری هم دوباره اوج گرفت.

زمانی که مبارزات انقلابی مسلمانان و صهیونیست ها درلبنان و غزه شدت گرفت، شور انقلابی شاعران هم بیشتر شد، و شاعران مدام از تحسین و



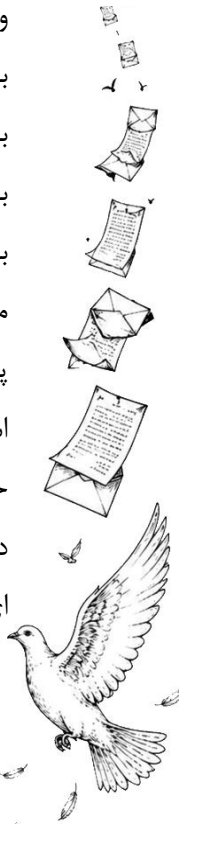
تشویق رهبر دلگرم می شدند. گاه از خود می پرسیدند و و از رهبر هم این سئوال را پرسیدند: که آیا این اشعار ما، در عالم واقعی مبارزات که در آن طرف دنیا رخ می دهد، اثری هم دارد؟

جواب می داند: مطمئن باشید و یقین داشته باشید که اثر دارد.

شاعران دلگرم می شدند وگاهی هم از اشعاری که خود رهبر سروده بود، روح ایشان تازه می شد. یکی از این اشعار وصف حال روشندلان و ناشنوایان است:

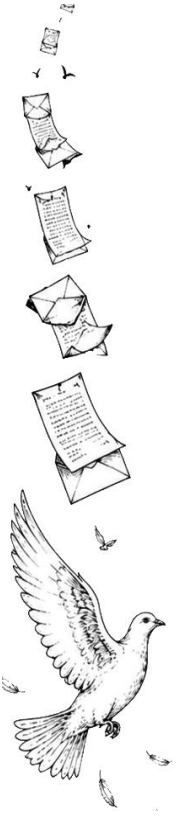
ما خیل بندگانیم ، ما را تو می‌شناسی
هر چند بی‌زبانیم ، ما را تو می‌شناسی
ویرانه‌ئیم و در دل، گنجی ز راز داریم
با آنکه بی‌نشانیم، ما را تو می‌شناسی
با هر کسی نگوییم راز خموشی خویش
بیگانه با کسانیم ما را تو می‌شناسی

به هر حال، زمان می گذشت و شور انقلابی جلسات شعر و شاعری و مداحان هر بار بیشتر می شد، تا جنگ دوازده روزه اسرائیل بر علیه ایران پیش آمد. در این جنگ بسیاری ار مسئولان رده بالای کشور توسط اسرائیل با موشک ترور شده بودند، ولی به هرحال، مردم در محرم در در حسینیه ها و مساجد جمع می شدند و عزاداری ها تعطیل نمی شد. درست در شب عاشورا، در حالی که حسینیه ای که محل کار امام خامنه ای هم بود، طبق روال همه ساله پر از جمعیت بود، و تهدیدهای اسرائیل



همچنان ادامه داشت، آیت الله خامنه ای وارد حسینه محل کارشان شدند. مردم داخل حسینیه از دیدن آیت الله خامنه ای در آن شرایط جنگی در میان جمع خود، هیجان زده شدند.

ایشان به مداح سخنران گفت: سرود ای ایران را بخوان. مداح هم فی البداهه سرود ای ایران، صحن امام رضا را انشا کرد و در میان جمعیت خواند و شور عجیبی در میان حاضران و کل مردم ایران ایجاد شد که آن صحنه را به صورت زنده مشاهده می کردند، و حضور ایشان در میان مردم، در آن شرایط جنگی، نشانه پیروزی مردم ایران در آن جنگ بود، و برای همین اشک شوق از چشم ها جاری شد.



دلنوشته شماره ۶

خرداد سال ۱۳۴۲ مصادف با محرم می باشد. در مشهد مادری زندگی می کند که همسر آیت الله سید جواد خامنه ای است. روحانی پیر و سالخورده ای که تا حدی هم بیمار می باشد. یکی از فرزندان او به نام آیت الله سید علی خامنه ای در قم درس می خواند. خبر می دهند قبل از اینکه به مشهد بیاید چند روزی است که به بیرجند رفته است. از بیرجند خبر می رسد که بعد از یک سخنرانی، سید علی خامنه ای به زندان می افتد و خانواده هیچ راه تماسی برای او نداشته. این قضیه در روز تاسوعا بوده است. در روز عاشورا امام خمینی در قم سخنرانی عجیبی می کند و شاه را در آن سخنرانی مورد سئوال و استیضاح قرار می دهد که یکی از موارد بازخواست امام خمینی از شاه این بودکه چرا دولت ایران با اسرائیل رابطه دارد و ساواک با اسرائیل همکاری می کند.

در همان شب امام خمینی دستگیر می شود. خبر دستگیری او در تمام کشورمی پیچد. در تمام شهرها تظاهرات می شود و در ورامین و تهران عده ای کشته می شوند. عده زیادی در تمام شهرها به زندان می افتند.

پس از مدتی آشفتگی در زندان، آیت الله خامنه ای روز آزادی خود را چنین شرح می دهد:

روز آزادی را فراموش نمی کنم. در عصر یکی از آخرین روزهای ماه خرداد، یکی از افسران آمد و خبر آزادی را به ما داد. بعد ما (زندانیان



سیاسی آن ایام) را در راهروئی جمع کردند و سپس در زندان را گشودند و و گفتند: بروید.

در حالی که به سرعت به سمت منزل می رفتیم، احساس خاصی بر من مستولی شده بود، که آمیزه ای بود از شوق و بیم و شرم. شرمگین بودم از اینکه محاسنم (ریش هایم) را (ساواک) تراشیده بود. بیم و هراس داشتم که شاید والدینم بگویند چرا در مسائلی دخالت کردی که به زندان بیفتی؟

وقتی به خانه رسیدم، خانواده به بهترین وجهی از من استقبال کردند. از دیدن من خوشحالی کردند. اولین حرفی که مادرم به من زد این بود: "من به پسری مانند تو افتخار می کنم که چنین کاری در راه خدا انجام می دهد." نفسی به راحتی کشیدم و خدا را شکرکردم.

اینطور یک شیرزن، پسرش را در راه خدا ، دلداری می دهد.

البته سید علی خامنه ای چندین بار دیگر به زندان می افتد و هر بار این مادر صبر می کند. یک بار که یکی از زندان ها طولانی می شود، مادر به او می گوید اگر یک بار دیگر به زندان بیفتی من می میرم. البته یکبار دیگر هم آیت الله خامنه ای به زندان می افتد، و مادر باز به شیرینی صبر می کند، و مانند یک کوه در اداره داخلی زندگی همسر و نوه ها به او کمک می کند.

در زندان پنجم و ششم، شکنجه های سخت و ضربات مداوم با کابل برای آیت الله خامنه ای و و دیگر زندانیان در بند کمیته مشترک ساواک انجام



می شد. خبر این شکنجه ها مستقیم به مادر نمی رسید، ولی مثل اینکه روح مادر آسیب شدید فرزند خود را حس می کرد.

آیت الله خامنه ای در این زندان می گوید: من مدام به یاد جمله مادرمی افتادم که می گفت: اگر بار دیگر زندان شوی من خواهم مرد. در ذهن خود سعی می کردم به ایشان اطمینان خاطر بدهم که مادر مگر من چه کرده ام؟ چرا من باید زندانی شوم؟ شما چرا باید چنین احساسی داشته باشید؟ چرا من قبلا این سخن ها را از شما نشنیدم؟

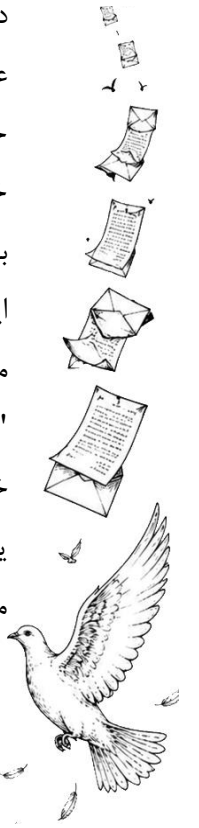
شش ماه در این وضع ماندم. پس از شش ماه اجازه یک تلفن به من دادند....

در سال ۱۳۴۶ که اوج قدرت شاه قبل از انقلاب بود، در زندان یک خواب عجیبی دید: خواب دیدم که امام خمینی وفات کرده و من و عده ای در حال تشییع ایشان هستیم. وقتی من خیلی به ایشان نزدیک شدم، در خواب دیدم که ناگهان چهره ایشان شروع به حرکت کرد، سپس دو بار به من گفت که :" تو حضرت یوسف می شوی."

این خواب با جزئیات آن در ذهن من باقی ماند. وقتی این خواب را برای مادرم نقل کردم، فورا چنین تعبیر کرد:

" بله حضرت یوسف خواهی شد. معنایش این است که همیشه در زندان خواهی بود."

یک روز بدون مقدمه، آیت الله خامنه ای ناگهان آزاد می شود. به مشهد می آید. برایش تعریف می کند که مادرش، پسرش مجتبی را که کودکی



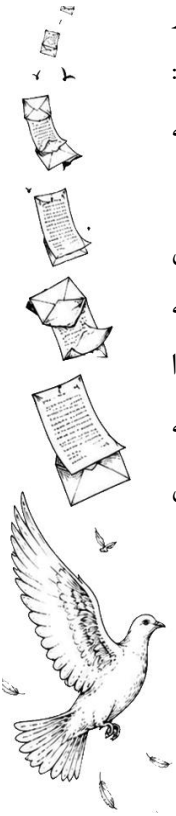
شش یا هفت ساله بوده، به حرم امام رضا می برد و به او می گوید: با امام رضا صحبت کن و آزادی پدرت را از خدا بگیر.

یک شب دیگر باز مجتبی را به حرم می برد.این بار مجتبی شدید به گریه و زاری می افتد و با لحن بچه گانه، ولی با سوز شدید با امام رضا صحبت می کند. او مثل کسی که در برابر امام ایستاده است، با امام صحبت می کرده و به شدت اشک می ریخته، آن طور که مادر بزرگ از کار خود پشیمان می شود و تصمیم می گیرد دیگر این کار را از مجتبی نخواهد. دوروز بعد، سید علی خامنه ای آزاد شده بود.

(منبع مطالب از کتاب : خون دلی که لعل شد)

البته مجاهدان در راه خدا، لحظه ای آسایش ندارند و همیشه در مسیر تکاپو هستند. از خود آیت الله خامنه ای این جمله شنیده شده که گفت: از روزی که این نهضت شروع شد (سال ۴۲) یک روز را به یاد ندارم که آرام و بدون دغدغه نهضت سپری شده باشد.

البته با تمام این تکاپو و مجاهدت، در مقابل حق تعالی همه کم و کاستی دارند، ولی وعده خدا به این مجاهدان این است که این خداوند است که با اشتیاق بیشتری به سوی آنان رو می کند و آنان را در مقام قرب پذیرا می شود. تقدیر حق تعالی هم چنین است که هر مجاهد در یک نقطه آرام بگیرد. ولی این نقطه در چه جائی می باشد؟ چه کسی تقدیر می کند؟



شاید در اینجا هم دعای مادربرای پسر بی اثر نبوده باشد، و این مادر پس از سال ها عبادت از خداوند برای فرزند خود، جایگاهی در کنار امام رضا طلب کرده است.

خود ایشان (رهبر شهید) در سروده ای چنین می گوید:

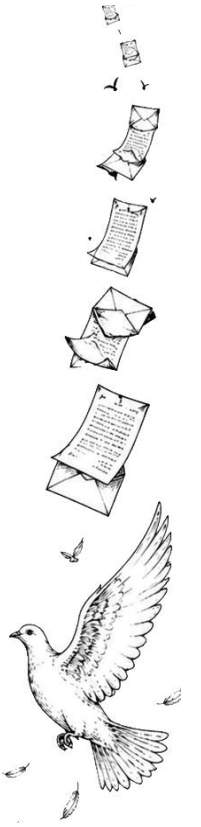
ای یادگار ساقی کوثر ابوالحسن (رضا ع)

گاهی نظر به این تشنه کام کن

و خطاب به خود می گوید:

وآنجا که آمد و شُد خیل ملائک است

کنجی گزین و تا به قیامت مُقام کن



فاطمه صانع

کارمند مدیریت امور مالی ستاد مرکزی

سلام

رهبر و آقای عزیزم

سفرت به آسمان ها به سلامت

من فاطمه هستم

دختر ۴۵ ساله ایران

ایرانی که ۴۵ سال برایش پدری کردی

این نامه را با چشمان بارانیم برای تشکر از شما مینویسم

از شما

برای سال هایی که بخاطر آزادی و سربلندی ما تبعید و شکنجه شدید سپاسگزارم

برای ۴۵ سال مجاهدت و مبارزه سپاسگزارم

برای ۴۵ سال صبر بر تهمت ومصیبت هاسپاسگزارم

برای ۴۵ سال پدری سپاسگزارم



برای ۴۵ سال الگو بودن سپاسگزارم

برای ۴۵ سال کار بدون وقفه(شبانه روزی) سپاسگزارم

برای ۴۵ سال دوری از خانواده خودتان و تلاش برای مردم سپاسگزارم

برای ۴۵سال با غم مردم خوابیدن سپاسگزارم

برای ۴۵ سال به عشق ملت بیدارشدن سپاسگزارم

برای ۴۵ سال دغدغه رشد وبصیرت جوانان سپاسگزارم

برای ۴۵ سال تاکید و حمایت ازاهمیت نقش زنان در اجتماع و خانواده سپاسگزارم

برای ۴۵ سال درحسرت زیارت عتبات بودن سپاسگزارم

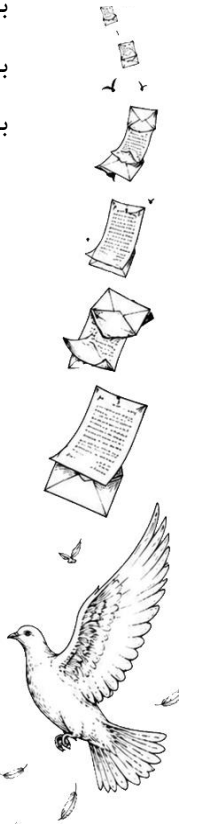
برای سال هایی که نگران فرسایش زبان فارسی بودید سپاسگزارم

برای اقتدار امروزایران سربلند و بصیرت ملت مبعوث شده سپاسگزارم

همنشینی با بهشتیان بر شما مبارک

زیارت قبول آقا جان

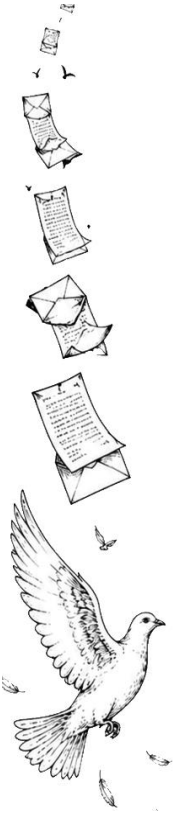
راهتان پر رهرو ادامه دارد



فاطمه سادات طباطبایی

پرسنل مدیریت حراست دانشگاه

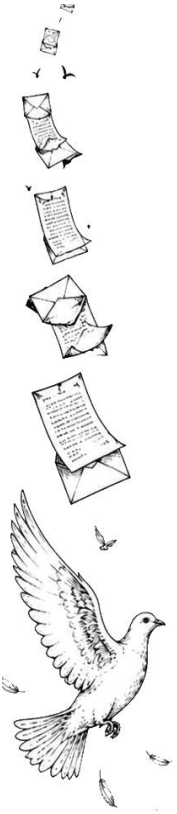
ای رفتن تو حادثه ناگوارما
دار و ندار و آبرو و اعتبار ما
برخاست گوشه گوشه ی ایران به عشق تو
میدان و شهر و کوی و خیابان به عشق تو
مثلی و لا یبایع باشمر و با یزید
ماییم راه سیدنا القاید شهید
در ازدحام جاده ی این اشک بی امان
از راه دور آمده شعرم نفس زنان
گشتم تمام شهر به دنبال بیت تو
پیچیده بود عطر تو و اهل بیت تو
تهران بگو از آنهمه تفسیر نا تمام
از شور و اشتیاق حسینیه ی امام
پرسیدم از نشانی آن گفته قتلگاه
وا مرتضی علی زدم وا محمدا
برخیز ای تو سرو سرفراز انقلاب
نور امید! برشب تاریک من بتاب
صدها شب است بار غم تو به دوش من



اما ندیده دشمن من جزخروش من
خونی که ریخت بعثت ما را رقم زده
کل معادلات جهان را به هم زده
ماییم شرح نقطه ی آغاز یک قیام
ماییم مثل مشت گره کرده ی امام
کابوس و درد هر شب کاخ سفید،ما
پژواک خطبه در دل کاخ یزید،ما
با یا علی مدد قدمی تا گذاشتیم
دیگر نه قلعه ای نه دری جا گذاشتیم
روزی دوباره ماه زمین بر مدار ماست
قدس شریف مسجد الاقصی قرار ماست
باید ادامه داد ره ناتمام را
واژه به واژه توصیه های امام را
دل،تنگ خطبه ها و رجزهای حیدریست
در حسرت دوباره دیدار رهبریست
شرمنده ایم تشنه لب روزه دار ما
آخر نشد برای تو باشیم جان فدا
دنیای بی تو برایم شده قفس
شرمنده ام که بعد شما نفس می کشم
بر این جهان تیره و دنیای بی وفا



گویم به آه و سوز جگر بعدک العفا
خون می چکد زدیده ازاین غم الی الابد
انسان شدیم خلقت ما بوده فی کبد
دیدار آخر شعرا گشته با شما
رفتی سفر بخیر و سلامت امام ما
نوبت به من رسیده ولی دیر آمدم
افسوس رفته سید علی دیر آمدم
اندیشه ی مطهر او نور راه ماست
فرزند داغدیده ی او تکیه گاه ماست
سالار کاروان شهیدان انقلاب
جانی به کف گرفته ام آن را نما حساب
آقای ما و سید ما مقتدای ما
ای نفس مطمینه دعا کن برای ما



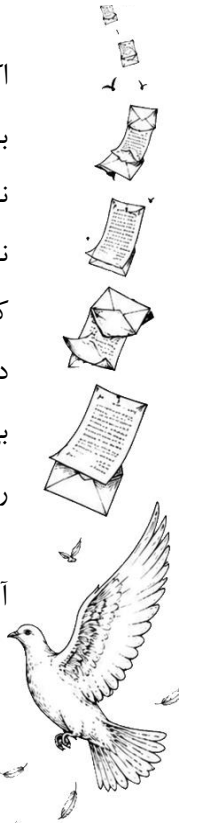
فرشته عبادباقی

. کارشناس مامایی بیمارستان بهارلو

آسوده بخواب،
ای رهبرم...
در آغوش امن حضرت رضا،
آنجا که آرامش،
از گنبد طلا
بر شانه های خسته فرود می آید.

اکنون
بر همگان آشکار است؛
نه در پناهگاه بودی،
نه در خفا،
که همیشه
در میانه میدان ایستادی،
بی آنکه از طوفان
روی برگردانی.

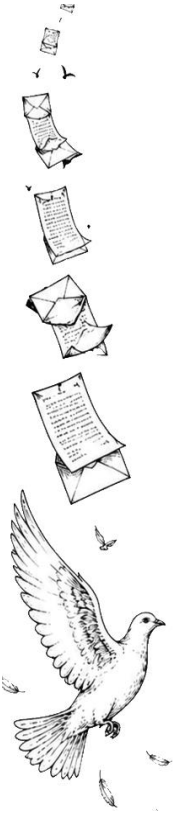
آسوده بخواب،



که عطر حضورت
خاک مشهد الرضا را
به یاد تو سپرده است؛
و پرچم سرخ خونخواهی،
هرگز
بر زمین نخواهد ماند.

تو
مکتب حسین را
نه با سخن،
که با زیستن معنا کردی؛
و نامت
در امتداد راه
هفتاد و دو ستاره کربلا
به حافظه تاریخ پیوست.

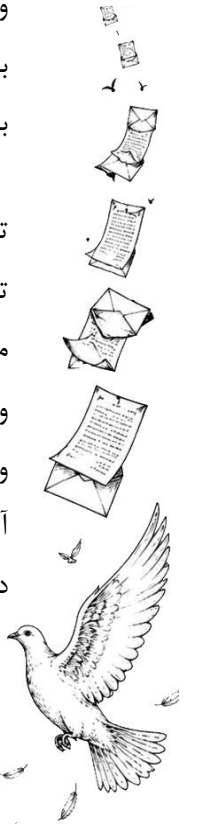
آسوده بخواب...
از آن بیت مقدس رهبری،
برای ما
جز رد خون،



غبار حادثه،
و خاطره قدم هایت
چیزی بر جای نمانده است.

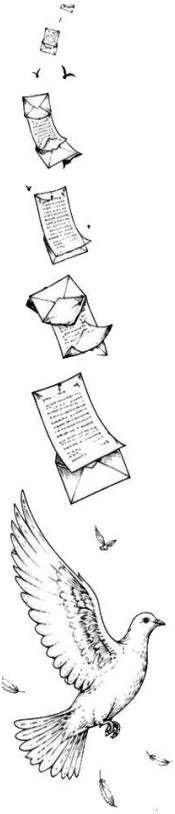
چه سهم سنگینی است
به یاد آوردن صبح هایی
که قامتت
در نماز عید فطر
به آسمان گره می خورد،
و قنوتت
برای مردمان این سرزمین
بوی امید داشت.

تو آرام نداشتی،
تمام عمر
میان رنج مردم
و التهاب روزگار گذشت؛
و اکنون
آرامش را
در جوار امام مهربانی یافته ای.



باور نبودنت
هنوز
برای این شهر دشوار است؛
گویی هنوز
صدایت
در کوچه های خاطره می پیچد.

و ما...
با دلی سرشار از اندوه،
پیمان می بندیم
که راه را
فراموش نکنیم؛
و لبیک بگوییم
با جان و دل،
به آنچه باورش داشتی،
و به رهبری
سید مجتبی.



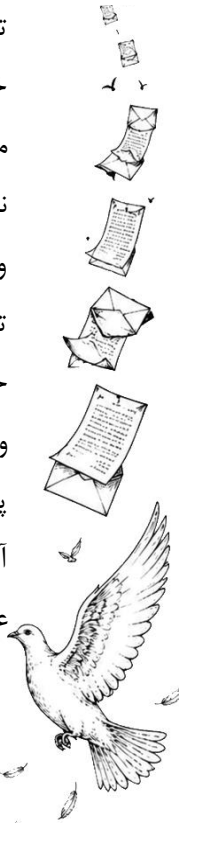
فاطمه زهرا عرب اسدی

کارشناس مامایی

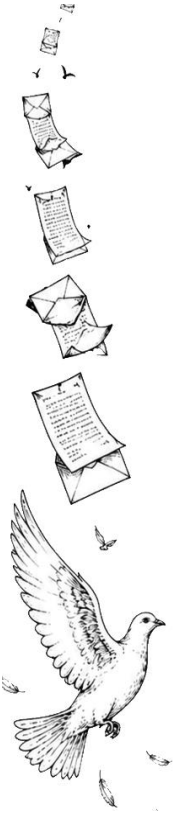
واحد نظارت بر درمان شبکه بهداشت

سلام پدر مهربانم،پدری که مرا هرگز ندیدی و من همواره به داشتن پدری چون شما افتخار می کردم ،از دیدن شما به وجد می آمدم باشنیدن سخنانت جانی تازه می گرفتم،از شنیدن نماز و مناجات و خواندن زیارت عاشورا ودعای عهدت ،خونی تازه در رگهایم جاری می شد و ناخودآگاه اشکهایم به پهنای صورت جاری می شدهمیشه تصویرت در کنار میز کارم نصب است تا تلنگری باشد بر کاستی ها و خدای ناکرده کاهلی های من،در اداره و بر خورد با ارباب رجوع جمله مولای ما علی علی السلام که شما به ما آموختی(نیاز مردم به شما از نعمتهای خداوند است)را آویزه گوشم می کنم،همه دوستان و همکاران و اقوام از شدت ارادت من به شما مطلع بودند و هرگز به خود اجازه توهین و بدگویی نمی دادم پدر جانم اگر نا خواسته خدایی نا کرده جسارتی به شما می شد و من می شنیدم تمام سلولهایم ناراحت می شد و می لرزید

پدر عزیزهمانطور که گفته بودی،جانت رافداکردی جسمت غرق خون و آبرویت را خرج اسلام و انقلاب کردی باز هم دلت راضی نشد و مصداق عملی "بابی انت و امی"خانواده ات را هم برای خدا قربانی کردی



ابر مرد جهان،پدر شیعیان با زیباترین شهادت به دست شقی ترین فرد زمان ،به زیباترین آغاز رسیدی.اما با سوگت جانی دوباره به غرور ملی دادی و در دفاع از کیان وطن، بر خلاف تصور یاوه گویان ،نه فرار کردی و نه پنهان شدی و نه ترسیدی و بالاخره پدر جانم جسمت را به خاک ، روحت را به خدا و راهت را به ما سپردی باشد که رهرو خوبی باشیم.
همه آزاد مردان جهان و همه زنان به شخصیت شما افتخار می کنند علی زمان، روحت همنشین مولا علی



معصومه عزیزی

مدیریت اطلاعات

بیمارستان فارابی

ای پدر مهربان من،

ای آنکه در نگاهت، دریا آرام می‌گرفت و کوه استوار می‌ایستاد،

ای فیلسوفی که هر کلامت، فصلی از کتاب حقیقت را می‌گشود،

ای مومنی که ایمانت، ریشه‌ای تا عمق آسمان داشت و مهربانیت، بارانی بی‌پایان

ای شاعری که قافیه‌های عشق را بر پوستین دلها حک می‌کردی،

ای کتابخوانی که هر ورق از زندگیت، دفتری از نور بود،

ای روشنفکری که روشنایی ات، تاریکی‌های جهل را به عقب می‌راند،

ای میهن‌پرستی که نام ایران را چون نگینی بر دل داشتی و هر نفس‌ات، عشق به این خاک بود...

امروز، تمام ایران یک خانه‌ی بی‌پدر است.

همه‌ی ما، با همه‌ی شکوه و عظمتمان، ناگهان یتیم شدیم.

یادت هست پدر؟

آن روزها که پای سخنت نشسته بودیم، دل‌هایمان از سختی راه می لرزید، از تنهاییِ شب‌های بی‌ستاره، از نبودنِ یارانِ رفته، از سنگینیِ وعده‌هایی که هنوز به سرانجام نرسیده بود. اما تو با آن لبخند همیشگی



ات که حتی سنگ‌ترین قلب‌ها را به نرمیِ ابریشم بدل می‌کرد، دست‌های لرزانمان را گرفتی و گفتی:

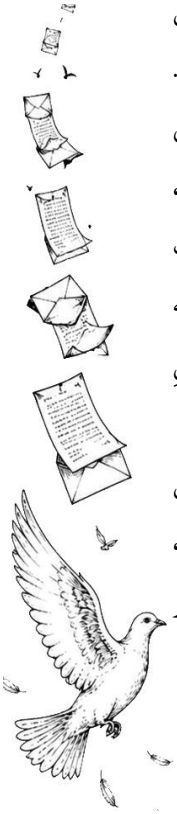
"آرام باشید این چیزهایی که شما می بینید اینها حوادث طبیعی یک راه دشوار به سمت قله است"

"من به شما عرض می کنم ان معی ربی بدانید خدا با ماست "

ما به حرفت اعتماد کردیم، پدر .چون تو هرگز جز راستی بر لب نداشتی، چون تو هم شجاع بودی و هم مهربان، در میدان نبرد دستانت سخت‌تر از آهن بود و در کنار رزمندگان، چشمانت از اشک شوق بارانی‌تر از ابر بهار.

با همان دستی که تفنگ را محکم می‌فشردی، بر سر یتیمان دست نوازش می‌کشیدی و برای مادران شهید، چای می‌ریختی. و در کوچه ای که نامش «کشور دوست» بود، در همان کوچه‌ای که تقدیر، نامی هم‌آواز با دلِ مهربانت بر تارکش نهاده بود، سال‌ها زیستی و با هر قدم، نام آن کوچه را بر قامتِ محبتت راست کردی؛ چنان که گویی آن کوچه، نه از سر تصادف، که از سرِ تدبیرِ آسمان، نام تو را بر پیشانی داشت و تو، سزاوارترینِ ساکنانش بودی. آقای کشور دوست من

اما چه زود، چه سخت و چه بی‌رحم دستان خبیثِ جنایتکارانِ عالم، آن آمریکای خون‌آشام و ترامپِ پست‌طینت اپستینی، شما را همراه خانواده، با آن نوه‌ی کوچک و معصومت در آتشی سوزاندند که خیال داشتند نور



چشمانت را برای همیشه خاموش کند اما غافل از آنکه هر جرقه‌اش، مشعلی شد بر فرازِ تاریخ تا نامت را تابنده‌تر از خورشید به نمایش گذارد.

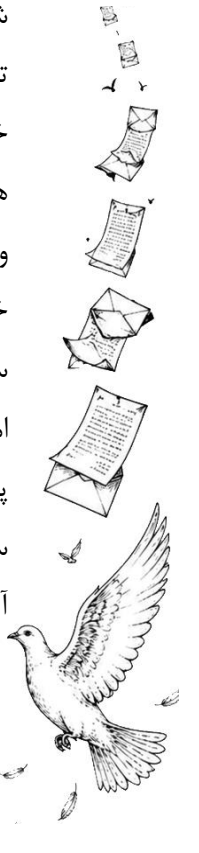
پدرعزیزم،

اگر تا پیش از این، حضور تو چون عطری در شیشه‌ای تنگ، در قفسِ خاکیِ جسم نهفته بود امروز با ریختن خون سرخت آن شیشه‌ی خاکی فروشکست و عطر جاویدانت در وادیِ جان‌های مشتاق چون نسیمِ سحر همه جا پراکنده گشت و هر دل، خانگاهی شد برای بوی خوش ماندگارت. هر قطره از خون تو، مشعلی شد در دلِ یک امت؛ هر ذره از خونت، بذری شد در زمینِ دلها و هر نفسِ آخرت، فصلی نو در کتابِ بیداریِ ما گشود. تو دیگر تنها یک مرد نیستی، پدر تو "امت" شدی، تو "باور" شدی، تو خودِ "راه" شدی و امروز، در هر نبضی که برای آزادی می‌تپد، جاری هستی.

و بعد...بعد، روز وداع فرا رسید روزی که تمام ایران گریست .کوچه‌ها، خیابان‌ها، میدان‌ها همه پر شد از مردمی که با چشمانی بارانی و دل‌هایی سوخته، پیکر پاکت را روی دست‌هایشان بدرقه کردند.

اما غم، به همینجا ختم نشد...

پدر، آن سال‌های دور که آرزوی کربلا چون ماهی تابان در شب‌های بی ستاره‌ی دلت می‌درخشید , آرزوی نشستن در حرمِ مولایت حسین (ع)، آرزویی که هر شب، در خلوتِ سینه‌ات زمزمه‌اش می‌کردی و اشک‌هایت

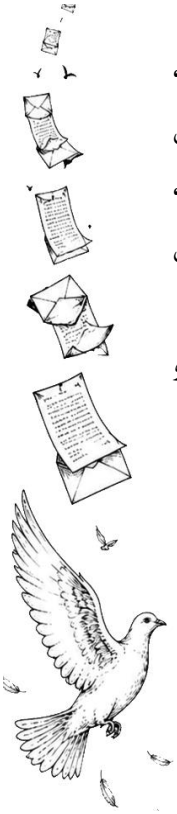


بر گونه‌هایت جاری می‌شد، اما پیمانی که با این مردم و این خاک بسته بودی، پیمانی که تو را به عشق و ایثار فرا می‌خواند،تو را از این وصالِ شیرین، دور و محروم نگاه داشته بود و تو، با همه‌ی سوزِ دل، آن آرزو را در گنجینه‌ی قلبت پنهان کردی و به راهت ادامه دادی،راهی که می دانستی پایانش، چونان کاروانِ عشق، شهادت در رکابِ حسین (ع) است، همراه با خانواده‌ات، چونان او که با تمام هستی‌اش، در راهِ حفظِ اسلام، جان باخت و امروز، پس از شهادت، پیکرِ بی‌جانِ تو، آن تنِ خسته‌ای که سال‌ها بارِ امانت را بر دوش کشید، به عشقِ دیرینه‌ات رسید و به نجف و کربلا رفت، به زیارتِ مولایت حسین (ع)، همان که شب‌ها، در خلوتِ سینه‌ات، نامش را چون عطرِ بهشت، زمزمه می‌کردی.

چه زیبا و چه غم انگیز، چه شیرین و چه تأثربرانگیز است این سرنوشت، که آنچه را در حیات، به خاطرِ عشق به مردم، از خود دریغ داشتی، پس از مرگ، در آغوشِ آرامِ کربلا، به کامِ دل رسیدی، چنان که گویی آسمان، بهایِ این همه ایثارِ بی‌چونِ تو را، با رساندنت به حرمِ حسین (ع)، چونان هدیه‌ای آسمانی، به تو بازگرداند.

و آن روز، عراق هم گریست، میلیون‌ها انسان، با دل‌های سوخته و مشت‌های گره‌کرده، در سوگت فریاد زدند:

" لبیک یا حسین" "بویه انهبنه" " بابا خانه خراب شدیم"



و تو، از بلندای آسمان، لبخند می‌زدی که به وعده‌گاهت به کربلا رسیدی، در میان آن همه جمعیت، آن همه اشک، آن همه عشق بی‌پایان، چنان که گویی خود حسین (ع)، تو را در آغوشِ رحمت خویش گرفت و گفت:

"آفرین بر تو، ای جان‌باخته‌ی راهِ من."

پدر،

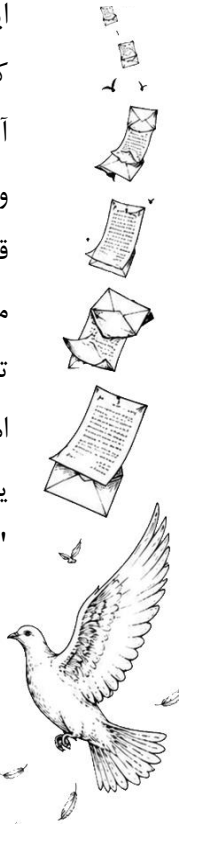
تو در آن روزهای آخر، در اوج غم و شکوه، باز هم از ما نگفتی جز به عزت و افتخار، با همان صدای آرام اما محکمت به همه‌ی ما یادآوری کردی که:

" ملت بزرگ ایران، خود را و همت و هویت خود را به رخ دشمنان کشید. این هشداری به سیاستمداران آمریکا بود که فریبکاری خود را متوقف کنند و به مزدوران خائن تکیه نکنند. ملت ایران، قوی و مقتدر است، آگاه و دشمن‌شناس است، و در همه حال در صحنه حضور دارد."

و ما، پدر، همان‌گونه که گفتی، در صحنه ماندیم، با دل‌های سوخته اما قامت‌های استوار، با چشمانی اشک‌آلود اما مشت‌هایی گره‌کرده، ما همان ملتی هستیم که تو پرورش دادی،همان که نه با تهدید می‌لرزد و نه با تطمیع می‌شکند،و ایستاده می میریم به خاطر این پرچم

امروز ما همچنان در همان راهیم، با همان سختی‌ها، با همان داغ‌ها،اما با یقینی که تو در دلمان نشاندی:

"این قله، از آن ماست و فتحش نزدیک‌تر از همیشه"



ما به قله می‌رسیم، پدر، چون تو ، پیش از آنکه بروی، مسیر را برایمان هموار کردی، چون تو ، با خون خود، نقشه‌ی راه را بر زمین کشیدی، چون تو ، با شعر و فلسفه‌ات ، ایمان را در جانمان ریشه دادی و چون تو ، با تمام وجودت، به ما آموختی که فتح قله، خود ادامه‌ی راه توست و هر قدمی که در این مسیر برداریم، نامت را بلندتر فریاد می‌کند و آنجا بر فراز قله، نخستین پرچم را به نامت و به یاد نوه‌ی کوچکت برمی‌افرازیم.
همه‌ی ایران، امروز یتیم است اما می‌دانیم که از آن بالا، از میان ابرها، نگاهمان می‌کنی،م ی‌دانیم که دستِ مهربانت را بر سر همه‌ی ما کشیده‌ای، و با همان نگاه فیلسوفانه و دل شاعرانه‌ات، برایمان زمزمه می کنی:

"خداوند رحمت خود را بر همه‌ی شما نازل کند"

" ان‌شاءالله به زودیِ خداوند احساس *پیروزی* را در دلهای مردم ایران رواج بدهد."

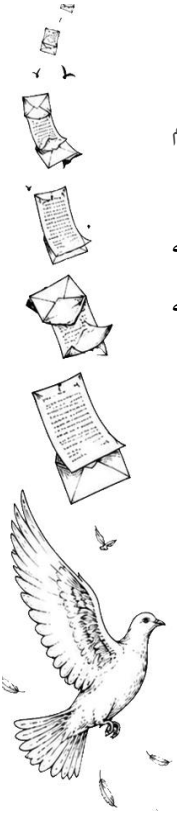
پدر مهربان من، ای فیلسوف عشق، ای مومن راستین، ای شاعر حماسه ، ای کتابخوان همیشه بیدار، ای روشنفکری که هرگز از حقیقت فاصله نگرفتی، ای میهن‌پرستی که ایران را تا ابد در دلت جا دادی...

یادت همیشه زنده

راهت همیشه پر رهرو

و عشق تو، درون هر سینه‌ای که برای وطن می‌تپد، جاوید.

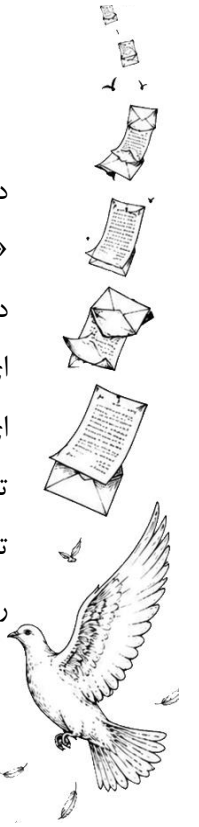
پاینده باد راهی که تو رفتی



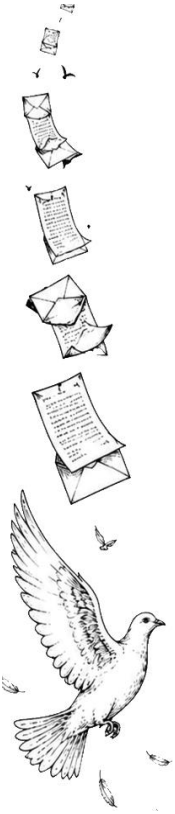
و ماندگار باد نامی که تو بر جا نهادی.
ای پدر، ای پدر همه این سرزمین...
دلتنگیم، بی‌اندازه و بی‌پایان تا روزی که کنار هم و کنار مولایمان امام زمان(عج) شما را ملاقات کنیم. برایمان دعا کن ای عزیز سفر کرده که حالا دعایت مستجاب تر از همیشه است.

جان فدای رهبر شهید و رهبرعزیز انقلاب
دخترتان معصومه

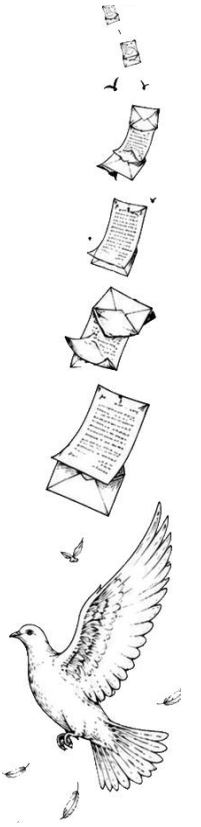
در مذهبِ تو، شهادت معناست
«در سکوتِ شب، صدایِ رفتنت را می‌شنوم
در نجوایِ باد، نامِ تو را می‌خوانم...
ای که در اوجِ جلال، چون گمنامی
ای که در اوجِ کمال، چون تواضعی
تو نرفتی که تمام شود این راه...
تو رفتی تا بگیری از ما، تمامِ خودمان را!
رهبرِ شهیدم!



تو آن صخره‌ای بودی که طوفان بر او می‌کوبید
و خود، صخره می‌شد برایِ ما...
تو آن نوری بودی که در تاریک‌ترین شب‌ها
به جایِ چراغ، چشم‌هایمان را روشن می‌کرد.
ما را آموختی که:
"بزرگ بودن، در بلند بودنِ قامت نیست،
بلکه در بلند بودنِ نگاه به سویِ پروردگار است."
آموختی که:
"ایثار، نه از دست دادنِ جان،
بلکه از دست دادنِ "خود" برای رسیدن به "اوست"."
ای ناخدایِ غریب...
ای که کشتیِ ما را از میانِ موج‌هایِ مصلحت،
با دست‌هایِ خونی و شکوهِ ایمانت، عبور دادی.
حالا که ساحلِ آرامش پیشِ روی توست،
ما را به یادِ آن موج‌ها بینداز...
که بدونِ تو، ما هرگز راهِ ساحل را نمی‌یافتیم.
ما اینجا، در میانه غبارِ جهان،
در انتظارِ آن "لحظه‌یِ دوباره" هستیم؛
لحظه‌ای که در هر قدمِ ما،



تکرار شود... شکوهِ تو!
در هر نجوایِ حق،
امضایِ تو!
خداحافظ ای که با رفتنت،
به ما آموختی چگونه "بمانیم"...»



لیلا علیمحمدی

کارمند معاونت بهداشتی دانشگاه علوم پزشکی شهرکرد.

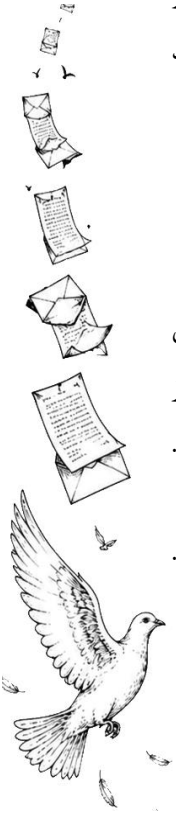
سال‌ها بود که هر بار اذان از قاب تلویزیون طنین‌انداز می‌شد و دوربین، نماز جماعت به امامت شما را به تصویر می‌کشید، بی‌اختیار نگاهم در همان قاب جا می‌ماند. بیش از آنکه شکوه یک رهبر را ببینم، عظمت بنده‌ای را می‌دیدم که با تمام وجود در برابر پروردگارش ایستاده بود.

در رکوعتان، طمأنینه موج می‌زد؛ سجده‌هایتان بوی آرامش می‌داد و قنوتتان، زمزمه عاشقانه دلی بود که جز به خدا تکیه نداشت. آن چند دقیقه، برای من تنها پخش یک نماز نبود؛ درس بندگی بود.

اما پس از عروج آسمانی‌تان، همان تصاویر معنای دیگری یافت.

اکنون هر بار که آن نمازها را می‌بینم، بغض زودتر از اشک به سراغم می آید. دیگر آن تصاویر، فقط خاطره اقامه یک نماز نیست؛ روایتی است از مردی که راز اقتدار و استقامتش را باید در همان سجاده جست‌وجو کرد.

آرزویی در دلم بود که دیگر هرگز در این دنیا به حقیقت نخواهد پیوست.



آرزو داشتم تنها یک‌بار، در صف نماز، پشت سر شما بایستم؛ نه برای آنکه پشت سر رهبر یک ملت نماز خوانده باشم، بلکه برای آنکه لحظه‌ای از آن خشوع را از نزدیک لمس کنم؛ لحظه‌ای که «الله‌اکبر» گفتنتان، دل را نیز با خود به آسمان می‌برد.

این آرزو، با عروج آسمانی‌تان، به حسرتی ماندگار در قلبم تبدیل شد.

پس از عروج آسمانی‌تان، تصویرهای بسیاری در ذهن مردم نقش بست؛ اما در میان همه آن قاب‌ها، تصویری بیش از همه در جانم ماند؛ دستی که استوار و گره‌کرده دیده می‌شد.

هر بار که به آن تصویر می‌اندیشم، بی‌اختیار یاد همان قنوت‌ها می‌افتم. با خود می‌گویم این همان دستی است که سال‌ها در پیشگاه خدا به دعا بلند می‌شد؛ دستی که در خلوت نماز، عهد بندگی می‌بست و در میدان خدمت، بر همان عهد استوار می‌ماند.

شاید راز آن صلابت، نه در قدرت، که در نماز بود.

شاید راز آن آرامش، نه در جایگاه، که در سجده بود.



نماز، برای شما تنها یک فریضه نبود؛ راهی برای ساختن انسانی بود که در برابر سخت‌ترین حوادث نیز استوار بماند. شاید به همین دلیل است که امروز، هر بار صدای اذان را می‌شنوم، پیش از آنکه سجاده‌ام را پهن کنم، تصویر نماز شما در ذهنم جان می‌گیرد.

آن‌گاه با خود زمزمه می‌کنم:

مردان خدا، راه شهادت را از میدان آغاز نمی‌کنند؛ راه آنان از محراب نماز آغاز می‌شود.

دیگر آرزویم تنها نماز خواندن پشت سر شما نیست.

آرزویم این است که روزی نمازم، ذره‌ای شبیه نماز شما باشد؛ نمازی که دلم در آن بیش از زبانم با خدا سخن بگوید، سجده‌هایم مرا به او نزدیک‌تر کند و قنوتم، عهدی باشد برای بندگی، خدمت و استقامت.

حسرت نماز خواندن پشت سر شما، هرگز از دلم نخواهد رفت؛ اما اگر روزی نمازم، بوی اخلاص نماز شما را بگیرد، آن حسرت، برایم شیرین‌ترین یادگار عمر خواهد بود.



فاطمه طهورا فتاحی

۱۲ ساله فرزند محمد فتاحی
پرسنل معاونت بین الملل

آقای شهیدم، همیشه آرزو داشتم به دیدارت بیایم، به تمام دیدارکنندگان و حتی دیوارهای حسینیه امام خمینی حسودیم می شد که تو را از نزدیک زیارت می کنند ولی من از تو دورم. تا اینکه سال پیش در روز شهادت امام رضا جانمون که دلم خیلی هوای زیارت ایشان را داشت ، آرزویم محقق شد و به دیدار شما رسیدم. اما اولین بار، شد آخرین دیدار...

عصر روز پنجشنبه بود. دو روز قبل از آغاز جنگ رمضان. انگشتری تبرکی از شما به دستم رسید. انگار دنیا را بهم داده بودند، از آن روز به بعد، انگشترم از دست من جدا نشد.

شنبه صبح، حمله رژیم صهیونیستی و آمریکا آغاز شد. نگران خودم نبودم. نگران حضرت ماه بودم.

صبح روز یکشنبه، خبر دهان به دهان پیچید.

گفتم شایعه است، گفتم دروغ است.

باورم نمی شد. مگر می شود آقای من، شهید شده باشد؟! امکان نداشت!

نمی توانستم باور کنم که دیگر نمی توانم شما را ببینم، باورم نمی شد از این به بعد به جای نامه، باید با دلنوشته خود را آرام می کردم .



دیگر باید فقط با خاطرات شما همراه باشم. خاطراتی مثل خاطره آن سال که تازه به سن تکلیف رسیده بودم و هم زمان برای جشن تکلیف دختران شهدا، آنها به دیدار شما آمده بودند.همان موقع دل من هم خیلی هوای دیدار شما رو داشت، با خود گفتم کاش ما را هم برای آغاز این مسیر عبادت و بندگی به دیدار شما می آوردند.

شب ها، بعد از اذان مغرب که فیلم دیدارتان با دختران شهدا پخش می شد، نیت نماز من با اشک همراه بود.

اما آن روز صبح، در تاریک و روشن بامداد، تلویزیون روشن بود و خبری غیر قابل باور را پخش می کرد.

خبری که دلم می خواست در لحظاتی بعد، اعلام شود که اشتباه بوده؛ اما این طور نشد. دلم می خواست بلند شوم و ببینم همه این ها خواب بوده، اما این طور نشد.

آن روز با اشک جدایی گذشت. با اندوهی وصف ناشدنی که بر دل های همه ما سنگینی می کند. برای بدرقه ات تا آسمان، خیابان های تهران را زیر پا گذاشتم، ببخشید اگر همسایه خوبی برای شما نبودیم. هرچند دلهای بی قرارمان، همیشه دلتنگ شماست ولی شما را به امان امام رضای ایران سپردیم.

الان همه ما سی میلیون جانفدا که نه، نود میلیون جانفدا می گوییم : ای شهیدالله قسم به مشت گره کرده ات، تا آخرین قطره خون پای ایرانمان هستیم.....



زهرا فراهانی

کارمند پردیس بین‌الملل

ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا،بل احیاهم عندربهم یرزقون.
هرگز گمان مبرید کسانیکه در راه خدا کشته میشوند مرده اند،بلکه زنده اند در نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.
ال عمران ایه۱۶۹

فصل آخر کتاب زندگیت سرخ بود

هنوز هم رفتنت را باور ندارم رهبرم،چقدر دلتنگت هستم،دلتنگت صدای نافذ وچهره نورانیت،دلتنگ لبخند دلنشینت،اولین بار درنوجوانی افتخار دیدار شمارا داشتم، ناخودآگاه اشک از چشمانم جاری شد مجذوب طمانینه وهاله نوری شدم که اطراف شمارافراگرفته بود،پرصلابت وبا ابهت دیدمتان همچون یک پدر.

همواره منتظر شنیدن سخنان شمابودم که درشرایط وموقعیت های مختلف ،همه رارهنمون وبیدار می ساختید.سخنان شمادرعمق جان ما می نشست،آری سخنی کز دل برآید لاجرم بر دل نشیند.

صبح غم انگیزی که خبر رفتنت راشنیدم ،برایم قابل باور نبود ونیست،رهبرم درمخفیگاه نبود ،در حین کار وزبان روزه،شجاعانه

وپرصلابت به ارزوی قلبی خود رسید وچه سعادتمند زیست وسعادتمند رفت.

شما برای ما وبرای شیعیان دنیا تنها یک رهبر نبودید،پدری مهربان بودید که همواره به ما امید میدادید، امید به آینده ای روشن،پدری چون کوه که به ما نهراسیدن از قدرتهای پوشالی راآموختید،

اعتماد واطمینان میدادید به رسیدن به قله ونترسیدن از فراز ونشیب های راه،

این اعتماد قلبی به اینده، قطعا ناشی از وصل بودن به قدرت لایزال الهی بود.

رهبرم تشییع باشکوه شما واشک هایی که خالصانه درفراق شما امانمان نمیداد،بی شک گواه حقانیت وصدق گفتار ورفتار شمابود وهست.

بزرگترین میراث رهبرم ،نوری است که دردلهایمان انداختی ،نور امید وبیداری دربرابر ظلم وظالم واحساس مسئولیت دربرابر وطن ،خاک ومیهن عزیزمان ایران.

دشمن نادان گمان میکرد با شهادت شما، راه شما فراموش میشود، ما بیداتر شدیم حتی کسانیکه درخواب غفلت بودن بیدار شدند،ما برعهد وپیمانی که با شما بستیم خواهیم ماند،آمدن سید مجتبی فرزند شایسته وخلف شما،مرهمی شد بر دلهای داغدارمان.

با رهبرمان سیدمجتبی عهد می بندیم راه شهادت ومقاومت ادامه دارد وپشتیبان ولایت فقیه خواهیم بود تا ظهور اقا صاحب الزمان انشاالله.



دکترمریم فرجی ثانی

رزیدنت تخصص زنان و زایمان

بیمارستان امام خمینی ره

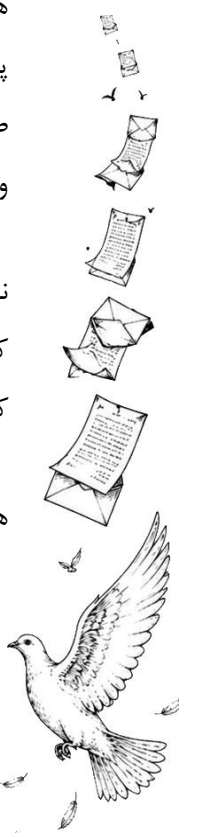
آقای من...

امشب، پیش از آنکه قلم را روی کاغذ بگذارم، دوباره صدایت را شنیدم.

همان صدای آرام و محکمی که سال‌هاست در خانه‌های این سرزمین پیچیده است؛ همان صدایی که برای نسل ما، تنها صدای یک رهبر نبود، صدای پدری بود که هر بار از آینده سخن می‌گفت، چشم‌هایش به جوانان و دانشجویان دوخته می‌شد.

نمی‌دانم این نامه را چگونه آغاز کنم. مگر می‌شود برای کسی نامه نوشت که بخشی از حافظه و هویت آدم شده است؟ مگر می‌شود سال‌ها با نام کسی زندگی کرد و حالا او را با واژه «شهید» خطاب نمود و بغض نکرد؟

هنوز باورش برایم دشوار است.



گاهی خیال می‌کنم دوباره ماه رمضان خواهد آمد و تو در حسینیه، با همان لبخند آشنا، از قرآن و امید خواهی گفت. گاهی خیال می‌کنم باز هم در دیدار دانشجویان خواهی نشست و با همان نگاه نافذ و مهربان، خواهی فرمود: «من به شما جوان‌ها امیدوارم؛ آینده کشور متعلق به شماست.»

آقا جان!

تو شاید هرگز مرا ندیده باشی، اما من سال‌هاست که تو را می‌شناسم.

من از همان کودکانی بودم که هر بار تصویرت از تلویزیون پخش می‌شد، سکوت خانه رنگ دیگری می‌گرفت. پدرم با احترام از تو سخن می‌گفت و مادرم، هر بار که نامت را می‌شنید، زیر لب برای سلامتی‌ات دعا می کرد.

آن روزها معنای بسیاری از واژه‌ها را نمی‌فهمیدم؛ نمی‌فهمیدم «ولایت» یعنی چه، «مسئولیت» یعنی چه و چرا بعضی آدم‌ها، این‌گونه دل در گرو یک نفر دارند.

اما بزرگ‌تر که شدم، آرام‌آرام فهمیدم.



فهمیدم که بعضی آدم‌ها را نه با سمت و عنوان، که با اثری که بر جان یک ملت می‌گذارند، می‌شناسند.

آقا!

تو برای نسل ما، فقط یک شخصیت سیاسی نبودی؛ تو قطب‌نمای روزهای گم‌شدگی بودی.

هر بار که از دانشجویان سخن می‌گفتی، انگار بخشی از خستگی‌هایمان از تنمان بیرون می‌رفت.

هنوز جمله‌ات را از حفظ هستم که فرمودی: «دانشجو مؤذن جامعه است؛ اگر خواب بماند، نماز امت قضا خواهد شد.»

سال‌هاست که این جمله را مثل امانتی در قلبم حمل می‌کنم.

آقا جان!

مؤذن بودن، کار آسانی نیست.

یعنی باید بیدار ماند، آن هم وقتی همه خوابیده‌اند.



یعنی باید امید داشت، آن هم وقتی ناامیدی آسان‌تر است.

یعنی باید ایستاد، حتی وقتی پاها از خستگی می‌لرزند.

من امروز دانشجوی این سرزمینم. یکی از میلیون‌ها جوانی که تو بارها به آنها اعتماد کردی؛ همان‌هایی که گفتی افسران جنگ نرم‌اند.

و خدا می‌داند که چقدر به این اعتماد محتاج بودیم.

آقا!

ما نسل عجیبی هستیم. نسلی که هم طعم تحریم را چشیده، هم طعم دلتنگی را، هم طعم ایستادگی را. نسلی که یاد گرفته است میان همه دشواری‌ها، هنوز لبخند بزند و هنوز برای فردا برنامه داشته باشد.

من از میان کشیک‌های طولانی و شب‌های بی‌خوابی برایت می‌نویسم.

از راهروهای بیمارستانی که در آن، زندگی و مرگ تنها چند قدم با هم فاصله دارند.



بارها نیمه‌شب، وقتی صدای گریه نوزادی تازه متولد شده در بخش پیچیده، بی‌اختیار به این فکر کرده‌ام که ایران، با همه زخم‌هایش، هنوز زنده است؛ هنوز نفس می‌کشد و هنوز ارزش جنگیدن دارد.

و هر بار، صدای تو در ذهنم تکرار شده است:

«امید را از دست ندهید.»

آقا جان!

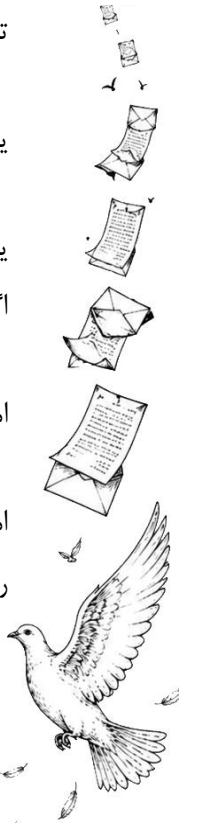
تو به ما یاد دادی که امید، یک احساس نیست؛ یک وظیفه است.

یاد دادی که جوان ایرانی، حق ندارد از آینده بترسد.

یاد دادی که اگر قله‌ای وجود دارد، باید به سمت آن حرکت کرد؛ حتی اگر راه طولانی و نفس‌گیر باشد.

اما امروز، دلم از چیز دیگری سنگین است.

امروز، هر بار که واژه «رهبر شهید» را می‌شنوم، چیزی درونم فرو می ریزد.



شهادت، واژه بزرگی است؛ آن‌قدر بزرگ که گاهی شانه‌های آدم تاب حملش را ندارند.

با خودم فکر می‌کنم، آیا آن روز که از جوانان سخن می‌گفتی، می‌دانستی که روزی ما باید در فراق تو نامه بنویسیم؟

آیا می‌دانستی که روزی، دانشجویی در گوشه‌ای از این سرزمین، با چشمانی اشک‌بار خواهد نوشت:

«آقا! بعد از تو، دلمان را به چه کسی خوش کنیم؟»

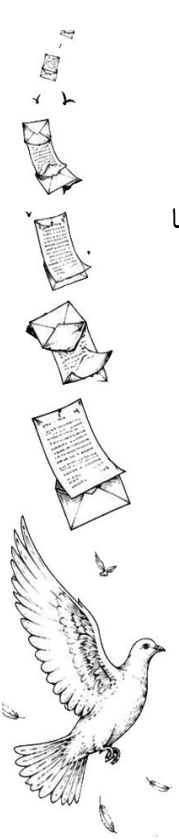
و بعد، از همین پرسش شرمنده می‌شوم.

چرا که تو خودت بارها به ما آموختی که اشخاص می‌آیند و می‌روند، اما راه باقی می‌ماند.

و راه تو، همان راه عزت و ایمان و خدمت است.

آقا جان!

من ادعای بزرگی ندارم. نه قهرمانم و نه انسان ویژه‌ای.



من فقط یکی از فرزندان کوچک این سرزمینم.

اما امشب می‌خواهم چیزی را که سال‌ها در دلم پنهان کرده بودم، برایت بنویسم:

اگر روزی میان آسایش خودم و سربلندی ایران مخیر شوم، ایران را انتخاب خواهم کرد.

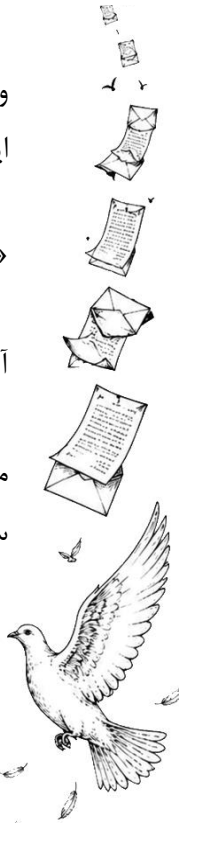
اگر روزی میان ماندن و رفتن، پای اسلام و ولایت در میان باشد، تردید نخواهم کرد.

و اگر روزی خداوند از من بپرسد در روزگار رهبرت چه کردی، تنها آرزویم این است که بتوانم سرم را بالا بگیرم و بگویم:

«تلاش کردم سرباز خوبی باشم.»

آقا!

ما را با نام شهدا بزرگ کردند. با همت و باکری و سلیمانی و هزاران ستاره‌ای که از این آسمان پر کشیدند.



به ما آموختند که بعضی مرگ‌ها، پایان نیستند؛ تولدی دوباره‌اند.

و امروز، نام تو نیز در کنار همان ستاره‌ها خواهد درخشید.

بگذار در پایان این نامه، نه به عنوان فرزند کوچکت، با تو عهدی دوباره ببندم:

عهد می‌بندم که امید را فراموش نکنم.

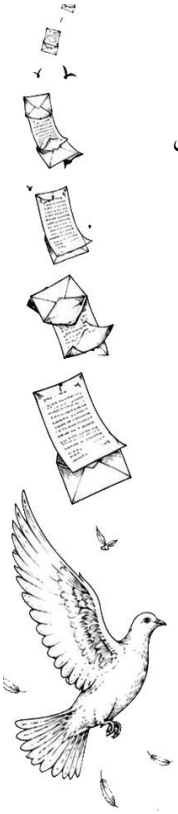
عهد می‌بندم که در هر جایگاهی که هستم، برای این مردم و این سرزمین صادقانه خدمت کنم.

عهد می‌بندم که اگر روزی این پرچم به دستان نسل ما سپرده شد، آن را با عزت به نسل بعد برسانیم.

و عهد می‌بندم که تا آخرین نفس، خود را سرباز ولایت بدانم.

آقا جان!

بعضی جمله‌ها را نمی‌توان زیباتر از آنچه هستند، نوشت.

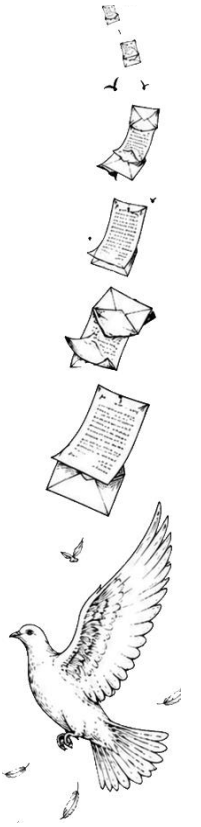


پس اجازه بده نامه‌ام را با همان جمله‌ای به پایان برسانم که سال‌هاست ورد زبان عاشقان توست؛ جمله‌ای که نه یک شعار، که اعتقاد قلبی بسیاری از ماست:

جانم فدای رهبر.

فرزند کوچک تو؛

یکی از میلیون‌ها دانشجویی که هنوز هم، خود را سرباز تو می‌داند.



عباس فروغی

کارشناسی حرفه ای مدیریت کسب و کار (MBA)

بیمارستان فارابی

به ناخدایِ دور از ساحل

به نام آنکه جان را برای فدایی شدن آفرید،

سلام بر شما، ای مسافرِ سرافرازِ افق‌های سرخ!

نمی‌دانم از کدام قله برایمان تماشا می‌کنید، اما یقین دارم که اینجا، در هیاهوی این دنیای پر از غبار، نگاهِ شما هنوز هم مانند چراغی در طوفان، راه را برای ما روشن نگاه داشته است.

رهبر شهیدم!

وقتی از «شهادت» حرف می‌زنید، ما فقط واژه‌ای در لغت‌نامه‌ها می‌بینیم، اما وقتی به «شما» نگاه می‌کنیم، معنای زنده و جاریِ آن را درک می کنیم. شما به ما آموختید که چگونه می‌توان در اوجِ قدرت، «خادم» ماند و در اوجِ محبوبیت، «گمنام» زیست. شما به ما یاد دادید که مرزِ میانِ زمین و آسمان، تنها به قدرِ یک «اخلاص» است که شما آن را با بندبندِ وجودتان پیمودید.

امروز که جای خالی‌تان، حفره‌ای عمیق در دل‌هایمان ایجاد کرده، ما نه فقط برای «فقدان»، که برای «بزرگ‌شدن» به شما نگاه می‌کنیم. ما



میراث‌دارِ راهی هستیم که شما با قطره‌قطره‌ی خونتان، بذرِ غیرت و ایستادگی را در آن کاشتید.

رهبرِ شهیدم!

شاید ما آن‌قدر درگیرِ روزمرگی‌ها شویم که گاهی یادمان برود چه «امانتی» بر شانه‌های ماست. اما هرگاه دلمان لرزید، هرگاه در تشخیصِ راه مردد ماندیم، عکسِ شما را می‌بینیم؛ چشمانتان هنوز هم آن نگاهِ تیزبینِ همیشگی را دارد که ما را به «صداقت با خود» و «وفاداری به آرمان» دعوت می‌کند.

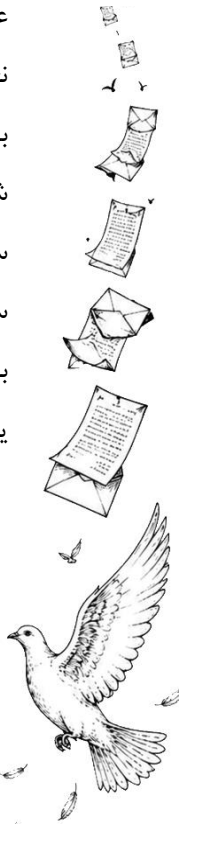
ما اینجا، در جبهه‌ی نبردِ اندیشه‌ها، قول می‌دهیم که نگذاریم صدایِ عدالت‌خواهی شما در سکوتِ مصلحت‌ها گم شود. ما «شما» را در کتاب‌ها نخواهیم جست؛ ما شما را در هر قدمی که برای سربلندیِ این خاک برمی‌داریم، دوباره متولد خواهیم کرد.

شما رفتید تا ما «بمانیم»؛ نه برایِ ماندن در کنجِ آسایش، بلکه برای ساختنِ تمدنی که آرزویش را داشتید.

سلام بر شما، که رفتنتان آغازِ دوباره‌یِ ما بود.

با احترام و ارادتِ قلبی،

یکی از رهروانِ راهتان»



عهدی میانِ خاک و افلاک

«به نامِ آنکه خونِ شهید را امضایِ حقانیتِ راه قرار داد،

سلام بر شما؛ ای مسافرِ سحرخیزِ ملکوت!

نمی‌دانم از کدام پنجره‌ی بهشت به این دنیایِ دل‌تنگ می‌نگرید، اما یقین دارم که هنوز هم «دردِ ما» مهم‌ترین دغدغه‌یِ روحِ بلندِ شماست.

رهبرِ شهیدم!

می‌دانید؟ این روزها وقتی از کنارِ جایگاهِ خالیِ شما رد می‌شوم، زمین زیرِ پایم لرزشی دارد که نه از زلزله، که از سنگینیِ بارِ امانتی است که بر زمین گذاشتید و ما بر دوش گرفتیم. شما برایِ ما فقط یک «رهبر» نبودید؛ شما «آینه‌ای» بودید که در آن، قامتِ بلندِ انسانیت را دیدیم. هر بار که کلامی از شما جاری می‌شد، انگار غباری از روحِ ما پاک می‌شد؛ شما «معلمِ اقتدارِ مهربانانه» بودید.

گاهی به دست‌هایتان فکر می‌کنم؛ همان دست‌هایی که گره‌هایِ کورِ ناامیدی را باز می‌کرد و حالا... حالا که این دست‌ها در خاکِ مقدسِ شهادت آرام گرفته‌اند، ریشه‌هایِ درختِ ایستادگیِ ما در این خاک، عمیق‌تر از همیشه شده است. شما نرفتید که ما سوگوار باشیم؛ شما رفتید تا «بودن» را برایمان تعریف کنید. شما به ما یاد دادید که «شهادت» پایانِ یک زندگی نیست، بلکه آغازِ یک نفوذِ ابدی در قلب‌هایِ نسل‌هایِ بعد است.

رهبرِ عزیزم!



اگر روزی چشمانِ من خسته شد، اگر قدم‌هایم در راهِ حق لرزید، اگر غبارِ روزمرگی، آرمان‌هایتان را در خاطرم کمرنگ کرد؛ همان لحظه، مرا به یادِ غربتِ شیرینِ شهادت‌تان بیندازید. مرا به یادِ آن «نگاهِ نگران اما امیدوار»تان بیندازید که همیشه به آینده‌یِ ما دوخته شده بود.

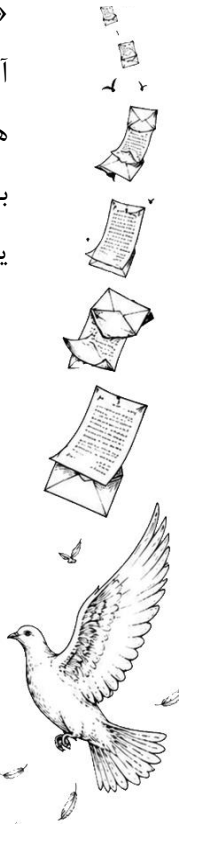
ما اینجا، در میانه میدان، عهد می‌بندیم که «عدالت» را زیرِ چرخ‌دنده‌هایِ مصلحت‌ها قربانی نکنیم. ما عهد می‌بندیم که «شما» را در قابِ عکس‌ها زندانی نکنیم؛ بلکه شما را در متنِ زندگی‌مان، در تصمیم‌هایِ شجاعانه‌مان و در ایستادگی‌هایمان «تکرار» کنیم.

شما تمامِ «شدن» را به ما هدیه دادید؛ حالا نوبتِ ماست که تمامِ «ماندن» را به پایتان بریزیم.

آسوده بخوابید ای ناخدایِ کشتیِ توحید! که بادبان‌هایِ این کشتی، هنوز هم با وزشِ عطرِ شهادتِ شما، رو به سویِ ساحلِ پیروزی دارد.

با قلبی که برایِ راهتان می‌تپد،

یکی از شاگردانِ مکتبِ ایثارِ شما»



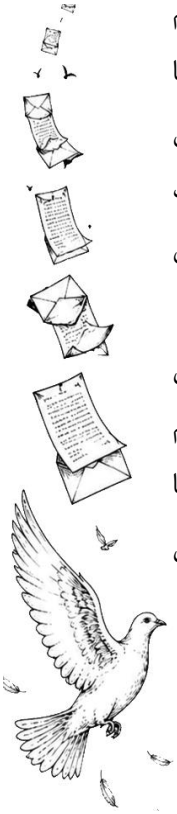
زهرا فیضی

رشته علوم آزمایشگاهی

بیمارستان شهدای اسلامشهر

گاهی تقدیر، انسان‌هایی را از میان ما می‌برد که نبودنشان را نمی‌توان فقط با واژه‌ی «فقدان» توصیف کرد. بعضی آدم‌ها آن‌قدر بزرگ‌اند که رفتنشان پایان حضورشان نیست؛ جسمشان از میان ما می‌رود، اما اندیشه و نوری که در دلمان روشن کرده‌اند، سال‌ها و شاید نسل‌ها باقی می‌ماند. آقای شهید ایران، خبر رفتنتان واقعاً قلبم را به درد آورد و هنوز برایم باورکردنی نیست. هیچ‌گاه سعادت دیدار شما را از نزدیک نداشتم ، اما مگر بزرگی انسان‌ها تنها در هم‌نشینی با آنان شناخته می‌شود؟ همان اندازه که از شما دیدم و شنیدم، کافی بود تا بزرگی شخصیتتان را درک کنم. انسان‌هایی مانند شما با تعداد دیدارها شناخته نمی‌شوند؛ با اثری که بر دل‌ها و ذهن‌ها می‌گذارند شناخته می‌شوند.

امروز جای خالی‌اتان را نه فقط خانواده و نزدیکانتان، بلکه همه کسانی که از نگاه، کلام و اندیشه شما چیزی آموختند احساس می‌کنند. غم رفتنتان سنگین است، اما دلگرمی ما این است که تفکر و راهی که به جا گذاشتید، خاموش‌شدنی نیست. یاد شما، تنها یک خاطره نیست؛ چراغی

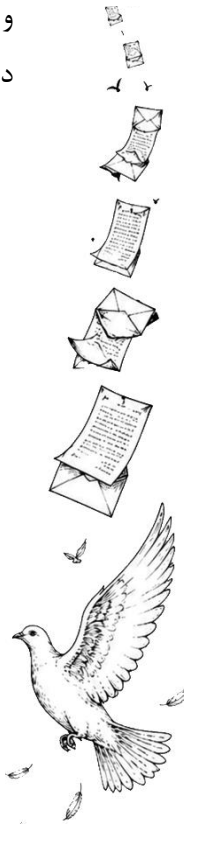


است که همچنان روشن خواهد ماند و راه را به آیندگان نشان خواهد داد.

رهبران بزرگ، پیروان خود را وابسته به حضور خویش نمی‌کنند. شما رفتید، اما راهتان، اندیشه‌تان و یاد حضورتان همچنان الهام‌بخش خواهد بود

امید که امروز، آرامش را در جوار مولایی یافته باشید که تمام عمر، محبت و پیام او را چراغ راه خود قرار داده بودید؛ حضرت اباعبدالله الحسین(ع)، همان امامی که نام و راهش، الهام‌بخش آزادگی، ایمان و ایثار برای همه حقیقت‌جویان تاریخ بوده است

و به ما که از این پس، دلتنگ حضور چنین انسان‌هایی هستیم، توفیق ده تا رهرو صادق راهشان باشیم؛ نه فقط ستایشگر نامشان.



دکتر اعظم قربانی

عضو هیات علمی - دانشکده پرستاری و مامایی

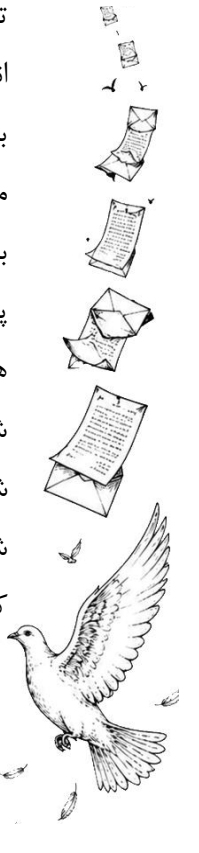
رهبر شهید و عزیزم

حالا که این دلنوشته را می نویسم قریب به صد و سی و چند روز از رفتنت گذشته، اما داغت هنوز تازه است. دلمان آرام نمی گیرد. عزیزم تو در آسمان ها حالت خوب است؟ ...ما اینجا در زمین اصلا حالمان خوب نیست، روزهای بدون تو سخت می گذرد، شب های بدون تو در میدان ها و خیابان ها آواره شده ایم تا شاید مرحمی برای دردمان پیدا کنیم. ما همه پدر از دست داده ایم و درد یکدیگر را خوب می فهمیم. شاید روزی که قاتلان تو را به سزای اعمالشان برسانیم آرام بگیریم.

تو چون کوهی تکیه گاه و پناهمان بودی، هنوز جنگ دوازده روزه را یادم هست، همین که خبر شهادت فرماندهان عزیزمان را دادند، چقدر ناراحت و سرخورده شدیم ولی با پیام تو دوباره جان گرفتیم. آن شب عاشورا که به حسینیه آمدی سر پا شدیم قدرت گرفتیم، دیگر نمی ترسیدیم چون تو مارا به آغوش کشیدی، اما اینبار فرق داشت.

آن صبح سیاه را هیچگاه فراموش نمیکنم، همینکه خبر شهادتت را دیدم، بارها و بارها خبر را چک کردم. میخواستم فریاد بکشم فرزندانم خواب بودند، نمی توانستم. در اتاقی رفتم و سرم را در بالشی فرو بردم از عمق جانم فریاد کشیدم بارها و بارها، اشکهایم بند نمی آمد، حتی الان هم که

دارم این متن را می نویسم اشک می ریزم. چه درد جانسوزی بود، احساس میکردم قلبم از جا کنده می شود. از درون فرو ریخته بودم. آرام و قرار نداشتم چون مرغی سرکنده در خانه راه می رفتم. طاقتم طاق شد، هوای خانه خفه ام می کرد. از خانه بیرون زدیم به سمت میدان انقلاب رفتیم. با خود میگفتم حتما این یک کابوس است، حتما تمام می شود. ولی تمامی نداشت. پاهایم توان راه رفتن نداشت، خودم را می کشیدم. احساس میکردم صورتم شبیه صورت مردگان شده است. همه مردم حالی شبیه حال من داشتند. ناامیدی و درماندگی در چهره ها موج میزد. چقدر بی پناه شده بودیم. چقدر دلم برای خودمان می سوخت. انگار در عمق تاریکی فرو می رفتیم و حتی نای دست و پا زدن هم نداشتیم. به میدان انقلاب که رسیدیم صدای زجه و فریاد مردم را که شنیدم انگار از شوکی بزرگ بیرون آمده باشم. بی اختیار شروع به زجه و شیون کردم، فریاد می زدم و گریه می کردم، قلبم دیگر نمی توانست این همه اندوه را تاب بیاورد، شاید فریادها آرامم میکرد. از گوشه گوشه ی میدان صدای واااای پدرم می آمد، همه یک درد داشتیم آقا جان، تو پدر همه ما بودی. ساعت ها ماندیم شیون کردیم، اما داغ دلمان آرام نمی شد. عده ای از مردم شعارهایی سردادند، شروع به همراهی کردیم. آری باید خشمگین می شدیم و باید خشم‌مان را فریاد می زدیم. خشمگین از لشگر یزیدیانی که شب گذشته هلهله کرده بودند، و ما بی‌خبر بودیم، خشمگین از کسانی که این دیوسیرتان را به سرزمین مان فرا خوانده بودند، خشمگین از وطن

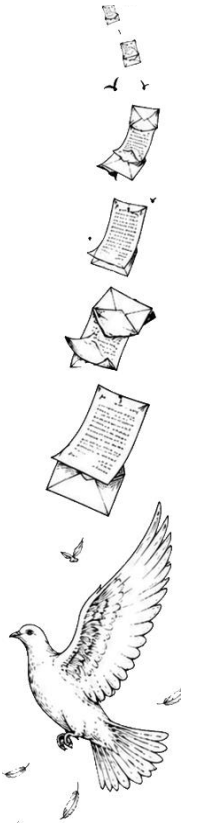


فروشی، خشمگین از خیانت، خشمگین از ستم بر رهبر و مردمی که فقط میخواستند استقلال و آزادی داشته باشند و نوکر اجنبی نشوند، و عزت و شرف شان را هیچ بهایی نبود. در بلندگو اعلام کردند شب ها به میدان ها برویم، نمیدانم این ایده از جانب چه کسی یا کسانی مطرح شد اما عجب نسخه شفابخشی بود. هر شب به میدان ها می رفتیم و خشممان را فریاد می زدیم، از دیدن یکدیگر دلگرم می شدیم و قدرت می گرفتیم. ما پشت و پناه یکدیگر شده بودیم. حالا همه فهمیده بودیم منظور تو از بعثت مردم چه بود. این بعثت نه فقط راه نجات جامعه و کشور بلکه راه نجات خودمان از آن اندوه طاقت فرسا و جانکاه بود.

رهبر عزیز و شهیدم گواهی میدهم بعد از ائمه معصومین، تو بزرگ مرد و اسطوره ای بودی که نه فقط تاریخ ایران بلکه تاریخ جهان نمونه تو را به خود ندیده است. تو کم نظیر نه، بی نظیر بودی. رهبری با این حد از علم و تدبیر، دوراندیشی، دشمن شناسی، زهد و تقوا، مهربانی و دلسوزی، انسان دوستی، ظلم ستیزی، و حامی مظلوم هیچ کجای تاریخ یافت نمی شود. کجا رهبری با قاریان قرآن می نشیند یک قاری برجسته است، در محفل شاعران شاعری چیره دست است، در محفل هنرمندان و نویسندگان ایده پرداز و راهنماست و حتی بیش از آنها در ادبیات ایران و جهان کنکاش کرده است. واقعا تو چگونه توانسته بودی از همه جهات اینقدر رشد کنی. تو الگوی انسان کاملی، که لحظه ای از عمرش را اتلاف نکرده و لحظه لحظه ی آن را برای رشد و تعالی خود و کشورش صرف



کرده است. حیف و صد حیف تو را آنطور که لایقش بودی نشناختیم وگرنه در افسانه ها و قصه ها به دنبال اسطوره نمی گشتیم تا آنها را به عنوان الگو به فرزندانمان نشان دهیم. نام تو ماندگار در تاریخ این مرز و بوم می ماند، آرزو میکنم آینده‌گان از ما هم به عنوان ملتی وفادار و قدرشناس یاد کنند. امیدوارم روزی که دوباره تو را خواهیم دید روسفید باشیم.



سجاد قربانی

کارمند واحد الکترونیکی دانشگاه آزاد اسلامی گیلان

سلام بر تو؛ ای مسافری که راهت از زمین گذشت، اما مقصدت آسمان بود.

نمی‌دانم این نامه را چگونه آغاز کنم. برای کسی که دیگر در میان ما نیست، واژه‌ها همیشه دیر می‌رسند. انگار هر جمله، قدمی است که می خواهد به تو نزدیک شود، اما فاصله‌ی میان زمین و آسمان را هیچ واژه‌ای پر نمی‌کند.

تو رفتی؛ اما رفتنت، پایان یک راه نبود. بعضی انسان‌ها پس از رفتن، تازه آغاز می‌شوند. نامشان در دل‌ها زنده‌تر می‌شود و راهشان چراغی برای ادامه‌ی مسیر دیگران.

امروز که این نامه را می‌نویسم، بیش از هر چیز به مسئولیتی فکر می کنم که بر دوش نسل ما مانده است. اگر تو با جانت از آرمانت دفاع کردی، ما باید با قلم، اندیشه، صداقت و عمل، ادامه‌دهنده همان راه باشیم. شهادت، تنها پایان زندگی نیست؛ آغاز مسئولیت بازماندگان است.

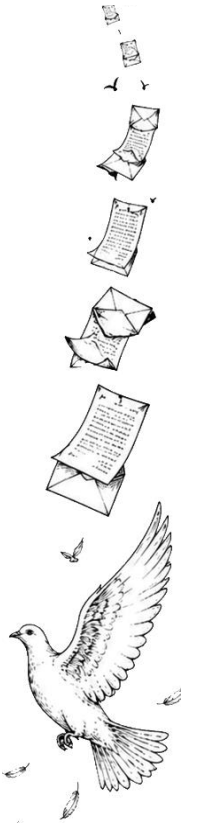
ای رهبر شهید... شاید دیگر صدایت را نشنویم، اما یاد تو هنوز در دل بسیاری از مردم زنده است. هر بار که سخن از عزت، ایستادگی و فداکاری به میان می‌آید، نام تو نیز در ذهن‌ها تداعی می‌شود.



من از تو چیزی نمی‌خواهم؛ تنها دعا کن که در روزگار آزمون، حقیقت را فدای منفعت نکنیم، عدالت را فراموش نکنیم و اگر روزی انتخابی سخت پیش آمد، شرافت را بر آسایش ترجیح دهیم.

این نامه را به آسمان می‌سپارم؛ شاید فرشتگان آن را به دستت برسانند. اگر رسید، بدان هنوز کسانی هستند که باور دارند خون پاک شهیدان، درخت امید را زنده نگه می‌دارد و آینده را روشن‌تر می‌کند.

یادت جاودان، راهت پررهرو، و نامت در حافظه‌ی تاریخ ماندگار باد



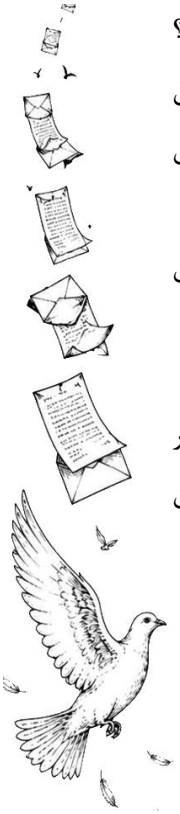
لیلا کاردان‌پور

دانشجوی کارشناسی ارشد دانشکده تغذیه و رژیم شناسی

باید وصیت‌نامه‌ام را بنویسم؛
من زنده برنمی‌گردم از این تشییع...

مدام در ذهنم بالا و پایین می‌کنم که چطور باید این حجم از سوگ و دلتنگی و دوست داشتن و وابستگی را بر روی شانه‌هایم حمل کنم؟ شانه‌هایم تحمل این حجم از غم را دارند؟ فرازهای زیارت عاشورا نشان می‌دهند غمِ بی‌پایانِ حسین (ع) را ۱۴۰۰ و چندی سال است بر دوش می‌کشیم؛ غمِ یتیمی‌مان کنارش هیچ است.
اما این غمِ یتیمیِ هیچ، دارد من را می‌کشد. تاب و توان زندگی را از من گرفته. مدام از خودم می‌پرسم چطور از مراسم تشییعت زنده برگردم؟!

این شد که به این فکر افتادم قبل از حرکت به سمت تهران و شرکت در مراسم، با خیالی شیرین غسل شهادت کنم و وصیت‌نامه‌ام را برای اولین بار در سن ۲۳ سالگی بنویسم .



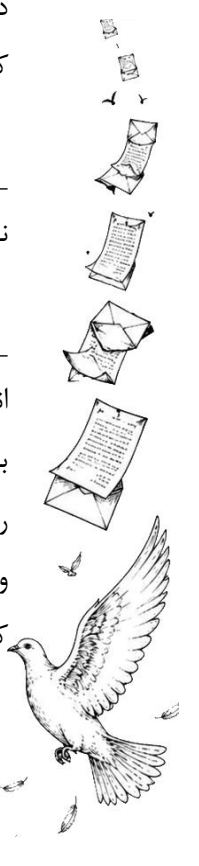
فکر کردم برای شروع باید از چه بنویسم؟ به نظرم رسید اول باید حق‌الله و حق‌الناس را ادا کنم:

_فلان مقدار نماز قضا برایم بخوانید، فلان مقدار روزه برایم بگیرید که سخت محتاجم.

_چیزی از کسی نزد من امانت نیست. اما کتاب‌هایی به افرادی امانت داده‌ام. به سهم کوچک خودم، می‌خواهم تمام کتاب‌هایم نذر در گردش شوند با هدف افزایش سرانه مطالعه کتاب. آخر آقایم خیلی کتاب دوست داشت. خیلی کتاب‌خوان بود. خیلی توصیه می‌کرد کتاب بخوانیم. به جز کتاب‌هایم چیز ارزشمند و خاص دیگری ندارم که ببخشم

_مابقی وسایلم را آنطور که خواستید اهدا و استفاده کنید. هرچقدر را به نیازمندان ببخشید بهتر، که من آن دنیا نیازمندتر از نیازمندان این دنیایم

_به یاد من روضه‌ی امام سجاد(ع) بگیرید. من بعد از آقا و جنگ رمضان اندکی دانستم چه بر سر بازماندگان کربلا گذشته است و چه بر سر بازماندگان جنگ می‌آید. من حال سوگ و غربت و تنهایی و یتیمی امامم را وقتی کمی درک کردم که شب یازدهم رمضان صدای هلهله شنیدم. وقتی که داغ میناب و لامرد و دنا را شریک شدم و ۳۰ تا بمب ملعونی که بر سر بیت عزیز رهبری ریخته میشد، دیدم



_و بدانید؛ و بدانید که من آقایم را خیلی دوست داشتم. او را نائب امام زمان (عج) می‌دانستم. او را حتی اگر زعامت و ولایتش بر مردم مومن این زمانه را در نظر نگیریم، آگاه و عادل و شجاع و دلسوز و خدمت‌گذار برای این مردم و مملکت می‌دانستم. بدانید که والله از شئون عاقبت‌بخیری رابطه‌ی قلبی و دلی و حقیقی با آقاسیدعلی آقای حسینی خامنه‌ای بود و هست. همان که حاج قاسم عزیز گفت.

در نهایت برای حسن ختام وصیت‌نامه‌ام باید بنویسم:
از من استخوان‌هایی خواهد ماند
که حسین (ع) را دوست دارند
و به خاک ایران تبدیل خواهند شد

راستی تاریخ مرگ مرا تیرماه ننویسید. من از روزی که محبوب و مقتدایم رفت، در این هستی نیست شدم...

من همیشه‌ی خدا وقتی بیشتر از یک ساعت تو ماشین و اتوبوس می شینم، خوابم می‌گیره... ماشین برام مثل گهواره‌س که برای نی‌نی تکون میدی تا خوابش بگیره(:

یه بار با دوستم رفته بودم راهیان نور، تو اتوبوس صندلی کنارم نشسته بود. بعدا با خنده برام تعریف کرد: تا یه مدت گذشت، با دهن باز گرفتی یه مدت طولانی خوابیدی! عکسمو گرفته بود و ادامو درمیاورد. منم خیلی باهاش خندیدم. گفتم دست خودم نیست انگار تیر بیهوشی بهم می‌زنن(: (خرس قطبی خوش‌خواب از القاب معروف وی بود(:)

ولی

امان از این ولی‌ها...

ولی امشب که توی اتوبوسم و حداقل ۶ ساعت راه دارم تا برسم تهران...

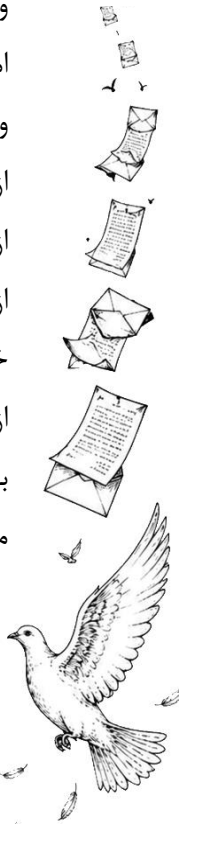
از غم خوابم نمی‌بره

از بُهت خوابم نمی‌بره

از ترس روبرو شدن با یه جعبه چوبی که یه عمامه مشکی روش گذاشتن خوابم نمی‌بره...

از استرس شدت و اهمیت کاری که در آینده باید بکنیم، خوابم نمی‌بره...

بعد از آقا، بار روی دوشمون سنگین‌تر شده، رسیدن به قله سخت‌تر و مهم‌تر...



خوابم نمی‌بره چون مدام دارم اخبارو چک می‌کنم، فیلم آخرین دیدار هیئت‌های مختلف رسمی خارجی با آقا رو می‌بینم، روایت برای کانال‌ها می‌نویسم و محتوا برای انتشار در فضای مجازی پیدا می‌کنم تا اخبار و روایت بزرگترین و مهم‌ترین مراسم تشییع تاریخ جهان به گوش افراد بیشتری برسه. باید به جهانیان بگم که در مراسم تشییع رهبر یک کشور مسلمان در منطقه‌ی به اصطلاح خاورمیانه، بعضی از اعضای هیئت رسمی خارجی با چه حالتی هق‌هق و گریه می‌کردن!

آقا کم سابقه داشته من از خوابم بزنم برای کاری...

آقا من خیلی زودتر از اینا باید از خوابم می‌زدم و می‌دویدم دنبال کار، پای کار می‌موندم...

ببخش که کم‌کاری کردم، ببخش که کمم، ببخش که زندگیم تا اینجا برای خدمت به تو و آرمان تو مفید نبود، ببخش که جسمم برای سپر بلای تو شدن استفاده نشد، ببخش که حتی نتونستم برات بمیرم تا تو بمونی برای امتت. می‌دونستی بچه‌تر که بودم از بس دوست داشتم فدات بشم خواب می‌دیدم سپر بلات میشم، برات میمیرم؟! ولی خوابم تعبیر نشد. ببخش که مجبور شدی فدای ما بشی تا به خودمون بیایم.

ببخش و هنوزم دوستم داشته باش و دعام کن. می‌دونم که داری و می کنی...

تا ابد مجنون و شیدای تو، لیلی!



مریم کشاورز شاهباز

کارشناس پرستاری

مهدی کلینیک

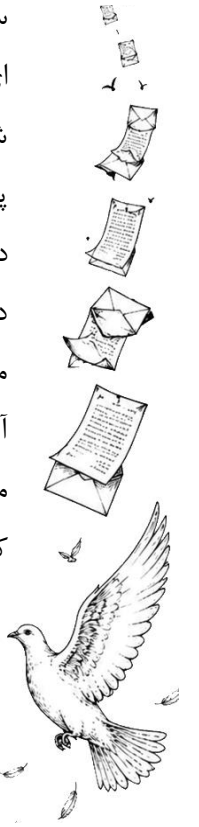
سلام بر شما،ای شهید عزیزوجاودانه ام ،

نمیدانم از کجا بنویسم که واژه ها در برابر عظمت راه شما حقیر نباشد.امروز که این نامه را برای شما مینویسم ،بیش از همه جای خالی حضورتان را در این دنیای پرهیاهو حس میکنم؛اما انگارهمین جاست که سنگینی نگاه مهربان شما رابر شانه هایم لمس میکنم.

ای شهید راه حق،

شما که از ((من)) گذشتید تا به ((ما)) برسید و از دنیای فانی چشم پوشیدیدتا به باقی مطلق بپیوندید،امروز برای من تنها یک نام در یادها نیستید ،بلکه چراغی هستید که مسیر حقیقت را روشن نگاه داشتید .در لحظات تردید،وقتی که تلاطم های روزگار مرا به تزلزل میکشاند،یاد ایستادگی شما،یاد لبخنددر اوج سختی و یاد ایمانی که به آن تکیه کرده بودید،ستون استوار قلب من میشود.

میخواهم بدانید که آرمان شما،آن هدفی که برایش خون پاکتان را نثار کردید،همچنان دررگ های ماجاری است.



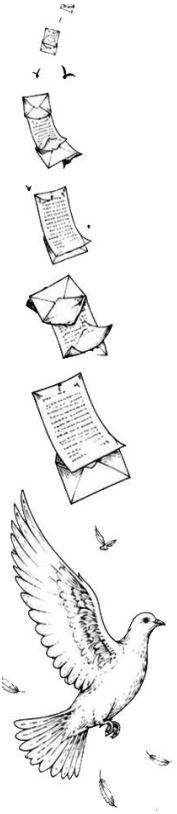
شاید امروز ما با چالش های تازه ای روبرو باشد،اما عهدی که با شما بسته ایم،گسستنی نیست.ما به یاد داریم که امنیت و آرامش امروزمان ،وام دار بی خوابی ها،جهاد و جان فشانی های شماست.

از شما میخواهم که در آن مقام قرب الهی ،نگاهی هم به ما داشته باشید.برایم دعا کنید؛دعا کنید که در مسیر درستی که شما پیش رو داشتید،ثابت قدم بمانم.دعا کنید که هرگز درگیر روزمرگی ها و غفلت ها نشوم ودر این آزمون بزرگ زندگی،سربلند بیرون بیایم.

یادتان،نامتان و راهتان ،تا ابد در قلب من زنده خواهد ماند.

با

احترام ارادت قلبی،کوچکترین پیرو راهتان



علیرضا کلاهی

مسئول روابط عمومی بیمارستان اسلامشهر

رهبر شهید و عزیزم

سلام بر شما که نامتان با ایمان، ایستادگی و خدمت گره خورده است. امروز که قلم به دست گرفته‌ام تا برای شما بنویسم، احساس می‌کنم واژه‌ها در برابر عظمت راه و یاد شما کوچک‌اند. شما از آن انسان‌هایی بودید که حضورشان امید می‌آفرید و رفتنتان، مسئولیت.

رهبر عزیزم

شما به ما آموختید که راه حق، هرچند دشوار، روشن‌ترین راه است؛ و انسان مؤمن کسی است که در سخت‌ترین لحظات نیز امید را از دل‌ها بیرون نکند. شما با رفتار و منش خود نشان دادید که خدمت به مردم، صداقت در گفتار، و استقامت در راه آرمان‌ها، تنها شعار نیست؛ بلکه شیوه‌ای برای زندگی است.

امروز جای شما خالی است، اما اثر قدم‌هایتان هنوز در دل‌ها مانده است. یاد شما برای ما فقط یک خاطره نیست، بلکه چراغی است که مسیر آینده را روشن می‌کند. ما از شما آموخته‌ایم که برای ساختن فردایی بهتر باید صبور بود، باید مسئولیت‌پذیر بود، و باید در برابر سختی‌ها ایستاد.



شهید عزیز

شهادت شما پایان راه نبود، آغاز ماندگاری بود. شما رفتید تا حقیقت بماند و نامتان در حافظه نسل‌ها زنده بماند. اکنون وظیفه ماست که ادامه‌دهنده راهی باشیم که با خون و اخلاص روشن شده است؛ راهی که در آن خدمت، عدالت، صداقت و امید معنا پیدا می‌کند.

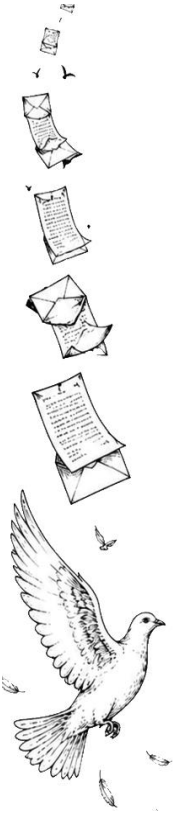
من در این نامه، نه فقط از شما می‌نویسم، بلکه با خودم عهد می‌بندم که یاد و راهتان را فراموش نکنم؛ که در هر مسئولیتی، در هر تصمیمی، و در هر قدمی، به آرمان‌هایی که برایشان زیستید وفادار بمانم.

روح بلندتان شاد و راهتان پررهرو باد.

باشد که ما نیز شایسته نام و یاد شما باشیم.

با احترام و ارادت

علیرضا کلاهی



مهناز کورانی

پرستار

کارشناسی ارشد مراقبت های ویژه ازبیمارستان بهرامی

سلام...

نمی‌دانم نامه‌ای که برای کسی نوشته می‌شود که دیگر در میان ما نیست، از کدام راه به مقصد می‌رسد؛ اما باور دارم بعضی واژه‌ها پیش از آنکه روی کاغذ بنشینند، راه آسمان را پیدا می‌کنند. به همین امید، این چند سطر را برای شما می‌نویسم.

شهادت، پایان یک زندگی نیست؛ آغاز روایت انسان‌هایی است که آرمان خود را از آسایش و حتی جان خویش عزیزتر می‌دانند. نام شهید، تنها در کتاب‌های تاریخ باقی نمی‌ماند؛ در دل کسانی زنده است که هر روز مسئولیت، خدمت و وفاداری را معنا می‌کنند.

من از نسل کسانی هستم که بیش از هر چیز، ارزش آرامش را درک می کنند. وقتی در محیط درمان، رنج بیماران، نگرانی خانواده‌ها و تلاش بی وقفه کادر درمان را می‌بینم، بیشتر می‌فهمم امنیت و آرامشی که امروز در آن زندگی می‌کنیم، آسان به دست نیامده است. پشت هر روز آرام، ایثار انسان‌هایی ایستاده که از خود گذشتند تا دیگران در امنیت زندگی کنند.

رهبر شهید عزیز...



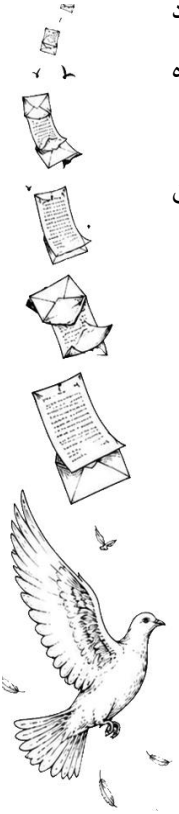
شاید هرگز فرصت دیدار شما را نداشتم، اما باور دارم اندیشه‌های بزرگ، محدود به زمان و مکان نیستند. انسان‌ها با رفتار و انتخاب‌هایشان ماندگار می‌شوند، نه فقط با حضورشان. آنچه از شما به یادگار می‌ماند، دعوت به مسئولیت‌پذیری، استقامت و خدمت صادقانه است.

امروز بیش از هر زمان دیگری، جامعه ما به امید، همدلی و اخلاق نیاز دارد. اگر بتوانیم هر کدام در جایگاه خود، وظیفه‌مان را با وجدان و صداقت انجام دهیم، شاید بهترین ادامه‌دهنده راه شهیدان باشیم. گاهی یک رفتار مهربانانه، یک تصمیم درست یا یک خدمت خالصانه، ارزشی کمتر از سخنان بزرگ ندارد.

این نامه را نه برای وداع، بلکه برای تجدید عهد می‌نویسم؛ عهدی که یاد شهیدان را تنها در مراسم و مناسبت‌ها جست‌وجو نکنیم، بلکه در شیوه زندگی، مسئولیت‌پذیری و احترام به انسان‌ها زنده نگه داریم.

از خداوند می‌خواهم به همه ما توفیق دهد که امانت‌دار خون شهیدان باشیم؛ نه با شعار، بلکه با کردار؛ نه با سخن، بلکه با عمل.

با احترام و دعا

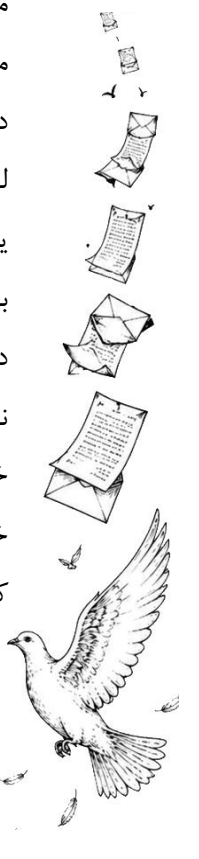


فاطمه گودرزی

دانشجوی رشته پزشکی

«یا برگرد
یا آن دل را برگردان
یا بنشین
یا این آتش را بنشان»

میخواستم بیام دیدنت
میخواستم با افتخار بیام دیدنت
دستِ پُر بیام دیدنت
لبخند پر مهرت رو از نزدیک ببینم و لذت ببرم
یکبار موقعیت دیدنت جور شد اومدم، اما قسمت نبود روی ماهت رو ببینم
دوباره قرعه را به نام من دیوانه زدن، اما خودت میدونی که اینبار من نتونستم از فرصت استفاده کنم ولی تو اومدی حسینیه و ...
خبر شهادتت انقدر برام غیرقابل هضم بود که گیج و سردرگم به تلویزیون خیره بودم و نمیفهمیدم خوابم یا مثلا هدفشون اینه که دشمن رو گمراه کنن یا ...



یهو چنان غم عظیمی رو در قلبم احساس کردم که برای از پا در نیومدن ،برای روی زمین آوار نشدن، نماز استغاثه امام زمان خوندم، راستش متحیر بودم، غمگین و دلشکسته بودم

راستش حسرت دیدنت رو به دلم گذاشتی:)

فکر نمیکردم اولین دیدارمون اینطور رقم بخوره

همیشه کِیف میکردم وقتی قامت بستن و نماز خوندنت رو میدیدم اما اینبار تو داشتی نماز خوندن ما رو بر پیکرت میدیدی

رسیدیم به این جمله « اللهم انا لا نعلم منه الا خیرا» و بالاخره تمام بغضی که با سختی قورت میدادم شکست

راستش دلم برات تنگ میشه

برای از پشت پرده ها ظاهر شدنت

برای مقتدرانه راه رفتنت

برای صحبت کردنت

برای نصیحت های پدرانه ت

برای توجه و دقتت به آدما

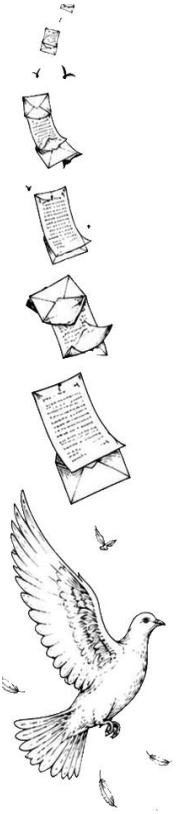
برای دیدن دوباره محبت کردنت به بچه ها

برای ...

ازت ممنونم بابت همه چی

و در نهایت باید بگم:

منم خیلی دوستت دارم ...

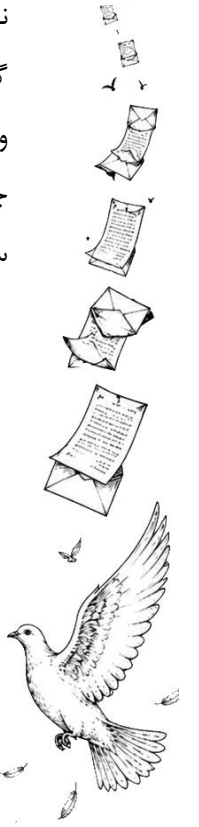


فاطمه محمدفرد

کارمند شبکه بهداشت اسلامشهر

سلام بر پدر مهربانم ورهبر شهیدم،که در نبودت ماتم برما سایه افکنده ودلمان را غمگین کرده است.با اینکه چند ماه از آسمانی شدنت میگذرد.اما داغت برایم تازه است.رهبر شهیدم برای آرامش من وکشورم دعا کن.برای همه مردم سرزمین قشنگم دعا کن.تا بتوانیم انتقام خون شما وهمه شهیدان را بگیریم.رهبر عزیزم حتی یادشما در این روزهای سردر گمی وخبرهای ضد ونقیض آرامم میکند. می دانم که هستی وتنها نیستیم،سایه دست نوازشگرت را بیشتر از پیش حس میکنم.ازشما یاد گرفتم مثل کوه،استوار وپراصلابت به راهم ادامه بدهم.زیرا این یک وظیفه ومسولیتی که بر دوشمان نهادی وبه خاطر عشق به وطن وسرزمینم هر چند سهمی کوچک برای ساختن ایرانی اباد وآزادباید محکم باشم.

سرباز کوچک شما.. فاطمه محمدفرد



داریوش محمودی

کارمند معاونت پژوهشی و کتابخانه دانشکده طب ایرانی

وقتی صحبت از «بدرقه» و «رهبر شهید» است، کلمات باید از حالتِ صرفاً غمگین خارج شده و به سمت «شکوه، هیبت، ایستادگی و پیروزی» حرکت کنند. در واقع، ما نباید فقط برای یک فقدان گریه کنیم، بلکه باید برای شکوهِ یک سفر ابدی و یک پیروزی بزرگ، ایستادگی کنیم.

«دلنوشته ای با لحن حماسی»

«امروز، زمین زیر پای این قافله‌یِ شکوه، لرزان است؛ نه از ترس، که از هیبتِ عبورِ پیکرِ مطهرِ آن که جان را به پای آرمان خویش ریخت. امروز، ما در برابرِ یک وداعِ معمولی نیستیم؛ ما در برابرِ تماشایِ بازگشتِ یک فاتح به سویِ عرش هستیم.

ای رهبر شهید..! ای که در هر تپشِ قلبِ این ملت، صدایی از استواریِ تو شنیده می‌شود؛ امروز که پیکرِ بی‌جان و در عین حال سرشار از نورِ تو را بدرقه می‌کنیم، می‌دانیم که تو از میانِ ما نمی‌روی، بلکه از میانِ ما عبور می‌کنی تا بر قله‌هایِ بی‌انتها نشینی. تو که در تاریکی‌هایِ روزگار، مشعلِ حق بودی و در طوفان‌هایِ سیاست، لنگرگاهِ ایمان؛ اکنون که به

سویِ آسمان پرواز می‌کنی، ردّ پای تو بر سنگ‌هایِ سختِ این خاک، تا همیشه نقش خواهد ماند.

این بدرقه، نه یک مراسمِ سوگ، که یک مراسمِ پیروزی است. ما در برابرِ پیکرِ تو، سر فرود نمی‌آوریم، بلکه با تمامِ وجود، در برابرِ کلامت ایستادگی می‌کنیم. تو به آسمان می‌روی تا از آنجا، بر این خاکِ خاکی، نظاره‌گرِ شکوهِ پیروزیِ آنچه کاشتی باشی. ای فرمانده‌ای که با خونِ خود، مرزهایِ ایمان را جابه‌جا کردی؛ بدرقه‌ات، وعده‌یِ ما برای رسیدن به آن قله‌ای است که تو به ما نشان دادی. خداحافظ ای قهرمانِ بی‌پایان، خداحافظ ای که مرگ برای تو، تنها یک پل بود برای رسیدن به جاودانگی!»

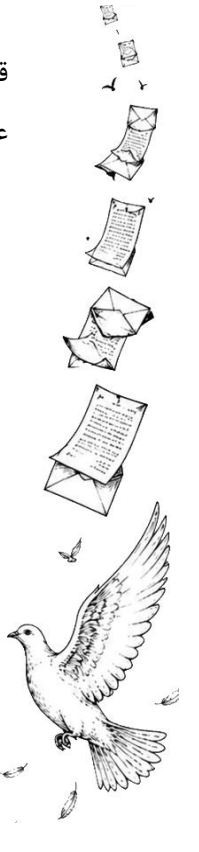
قطعه شعر با لحن حماسی و با ابهت

عنوان : «بدرود ای فاتح و خورشیدِ جاودان»

ای که در طوفانِ دهر، لنگرِ استوار بودی
در شبِ تارِ این خاک، ماه و آشکار بودی

تو نرفتی، که تو در جان ما هستی
تو در دل عالم و از تبارِ حضور هستی

بدرقه‌ات، نه سوگ، که یک جشنِ پیروزی است
که خروجِ تو از میانِ ما، از نه تبارِ دوری است

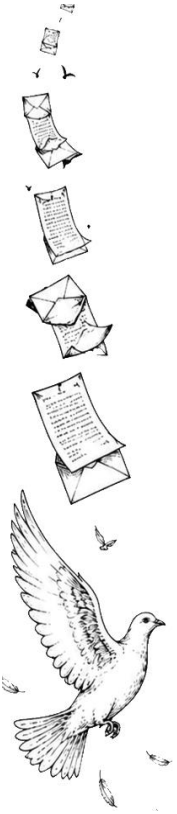


پیکرِ تو، چون کوهی بر زمین رانده شد
روحِ تو، از قیدِ زمین، رها و پروازان شد

خاک می‌لرزد از این هول و هیبت
پیکرِ تو، رهسپار آن راه پر عظمت

ای رهبرِ جاوید، ای فاتحِ این عرشِ بلند
نامِ تو، بر تارهایِ هستی، نقش مانا کند

خداحافظ ای آنکه در مرگ نیز، فاتح بودی
در میانِ اینهمه رنج، گرچه تنها،لیک باحق بودی!»



علی ملاکریمی

پرسنل مجتمع بیمارستانی امام خمینی (ره)

سلام بر تو، ای شهیدِ عزت و استقامت...

نمی‌دانم این نامه را چگونه آغاز کنم؛ با اشک، با دلتنگی یا با غروری که از نامت در دل همه مردم سرزمینت زنده است. فقط می‌دانم جای خالی ات، سنگین‌تر از آن است که واژه‌ها بتوانند وصفش کنند.

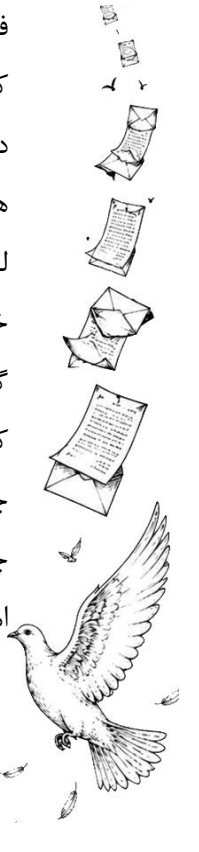
تو برای قدرت نجنگیدی؛ برای خاک، برای مردم، برای سربلندی کشورت ایستادی. جانت را بی‌هیچ دریغی در راه آرمانی که به آن ایمان داشتی فدا کردی و در حالی که روزه بودی، در خانه خودت، آماج حمله‌ای شدی که آن را تجاوزی وحشیانه می‌دانند. پیکرت به خون نشست، اما نامت در دل مردمت جاودانه شد.

هنوز صدای بغض مردم در بدرقه‌ات از یادها نرفته است. آن روز، خیابان‌ها لبریز از اشک و عشق بود؛ مردمی که آمده بودند تا به امام شهیدشان و خانواده شهیدش بگویند: «راهت تنها نمانده است.» آنان سنگ تمام گذاشتند و با حضوری پرشور، بدرقه‌ای باشکوه برایت رقم زدند؛ بدرقه‌ای که نشان داد محبت، وفاداری و یاد تو در قلبشان زنده است.

چه سخت است باور نبودنت...

چه تلخ است که دیگر صدایت را نشنویم...

اما مگر شهید می‌میرد؟



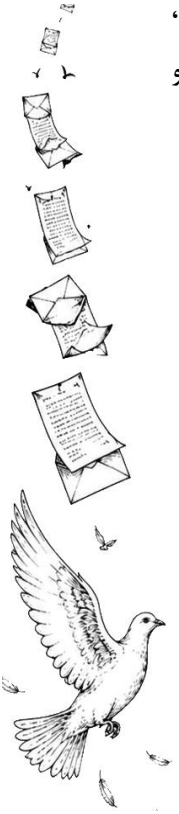
شعری برای تو:

رفتی و آسمان ز غمت گریه‌بار شد
از داغ تو دلِ همه شب بی‌قرار شد
با لبِ روزه، در دلِ خانه، پر کشیدی
نامت چراغِ راهِ دلِ روزگار شد
خون تو ریخت تا وطن آزاد بایستد
ایثار تو حکایتِ هر افتخار شد
مردم به شوقِ بدرقه‌ات موج می‌زدند
آن روز، اشکِ عشق، بزرگ‌ترین نثار شد

ای قائدشهید، اگرچه جسمت در میان ما نیست، اما خاطره حضورت، راهت و نامت از یاد نخواهد رفت. دلتنگی برای تو هرگز پایان ندارد و دعای خیر مردمی که دوستت دارند، همیشه بدرقه روحت خواهد بود.

با تمام دلتنگی و احترام...

یکی از سربازان جانفدای تو



زهرا مولایی

کارشناس بهداشت محیط

شبکه بهداشت و درمان شهرستان اسلامشهر

رهبر شهیدم...

امروز، مثل هر روز، یک لیوان آب را در دست گرفتم.

سال‌هاست که شغل من با آب گره خورده است. دیگران شاید فقط زلال بودنش را ببینند، اما من پشت همین شفافیت، هزاران نگرانی را می‌بینم؛ هزاران قدمی که باید برداشته شود تا مردم با خیال آسوده جرعه‌ای آب بنوشند.

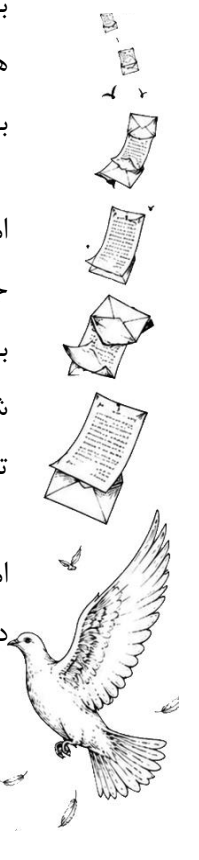
امروز، وقتی نور آفتاب روی آب افتاده بود، ناگهان تصویر تو در ذهنم جان گرفت.

با خودم گفتم...

شاید وطن هم شبیه آب باشد.

تا وقتی آرام است، کسی قدرش را نمی‌داند.

اما کافی است لحظه‌ای امنیتش بلرزد تا همه بفهمند چه نعمت بزرگی داشته‌اند.



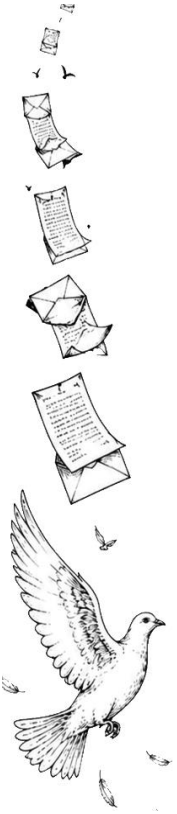
رهبر شهیدم...

من نه سیاست می‌دانم، نه از جنگ چیزی می‌دانم.
من فقط بلدم از چیزهایی مراقبت کنم که اگر آلوده شوند، زندگی مردم هم آلوده می‌شود.
بلدم نگذارم یک غفلت، سفره‌ای را به اندوه بنشاند.
بلدم وقتی همه از کنار یک خطر ساده عبور می‌کنند، مکث کنم.
چون یاد گرفته‌ام جان مردم، از هر امضا و هر مصلحتی ارزشمندتر است.
وقتی خبر شهادتت را شنیدم، اولین فکری که به ذهنم رسید، عجیب بود.

با خودم گفتم:
حالا سهم من برای ایران چیست؟

بعد فهمیدم قرار نیست همه در یک میدان بجنگند.
یکی از مرزها دفاع می‌کند...
یکی از ایمان مردم...

و یکی هم باید از سلامتشان.



اگر من در بازرسی‌هایم کوتاهی کنم، شاید هیچ صدای انفجاری شنیده نشود؛ اما ممکن است سکوتِ یک خانه، از گریه بیماری پر شود.

همین فکر، هر روز مرا سرِ قرارم با مردم می‌رساند.

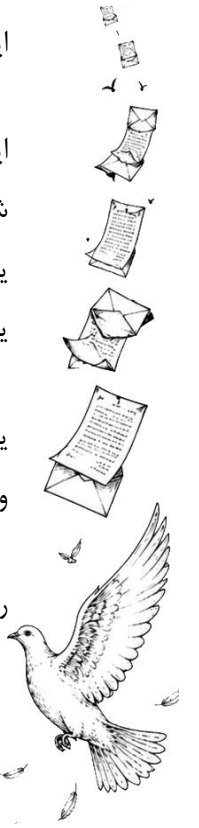
رهبر شهیدم...

تو با رفتنت، یک سؤال بزرگ برای همه ما گذاشتی:
«بعد از من، شما چگونه ایران را دوست خواهید داشت؟»
من پاسخ این سؤال را در کار خودم پیدا کرده‌ام.
ایران را دوست داشتن، فقط در روزهای سخت نیست.

ایران را دوست داشتن یعنی نگذاری کودکی به خاطر بی‌دقتی تو بیمار شود.
یعنی نان مردم سالم باشد.
یعنی آب، بوی زندگی بدهد، نه بوی نگرانی.

یعنی حتی اگر هیچ‌کس نامت را نداند، شب که به خانه برمی‌گردی، وجدانت آرام باشد.

رهبر شهیدم...



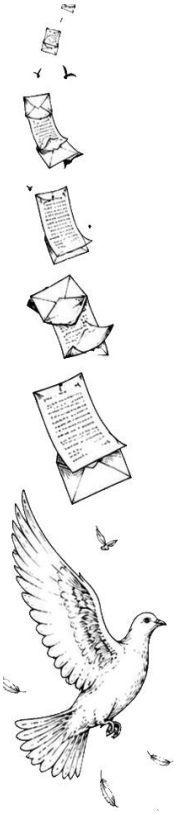
من نمی‌توانم مانند تو تاریخ‌ساز باشم.
اما می‌توانم هر روز، بی‌آنکه کسی ببیند، آینده یک خانواده را از یک خطر کوچک نجات بدهم.
شاید تاریخ، نام مرا ننویسد...
اما اگر دعای مادری بدرقه راهم باشد، اگر لبخند کودکی نتیجه درست انجام دادن وظیفه‌ام باشد، برای من کافی است.
امشب نامه‌ام را نمی‌بندم...

آن را روی پنجره می‌گذارم تا باد، سلام مرا به آسمان برساند.

شاید شهیدان، نامه‌ها را از روی مُهرشان نخوانند؛
از روی صداقت نویسنده‌شان بخوانند.

و من،
همه صداقتم را
در یک جمله خلاصه می‌کنم:

ایران، امانتی است که تا آخرین نفس، از آن پاسداری خواهم کرد.

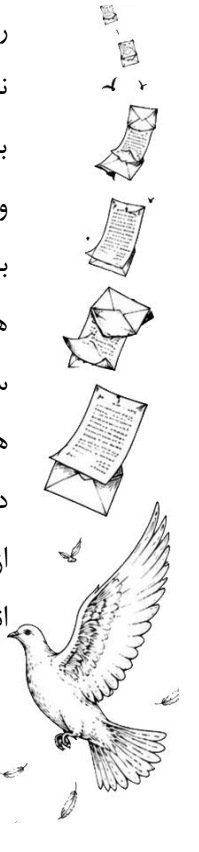


پریسا مهدور

کارشناسی ارشد بیولوژی و کنترل ناقلین بیماری ها دانشکده بهداشت

نمی‌دانم چرا خرید کوله‌پشتی را گذاشته بودم برای همان روز. از شوق دیدار نمی‌دانم چه انتخاب کردم. کیف‌دستی و وسایلم را داخلش گذاشتم و دادم به دوستم تا با خودش ببرد. فقط چند تومانی پول نقد برای کرایه‌ی رفت و برگشت برداشتم و توی جیب شلوارم جا دادم و به امید اینکه شاید نامه‌ای بنویسم و خوانده شود، در برگه‌ای معمولی از دفترم، چند خطی نوشتم و بعد از چهارراه ولیعصر سریع خودم را به کشوردوست رساندم.

نامه را لوله کرده بودم و حواسم بود خراب نشود که اگر برگه‌ی مناسبی برای نامه نداشت، حداقل ظاهر صافش حفظ شود. پیچ‌وخم کوچه‌های ورود به بیت اجازه نمی‌داد تعداد افراد جلویم را ببینم، اما مدام برمی‌گشتم، پشت سرم را نگاه می‌کردم که بفهمم چقدر آدم پشت سرم هست و به تبعش من قرار است چقدر جلو بنشینم. داخل‌تر که رفتم، سریع گوشی‌ام را داخل کیف یکی از آشناها که اتفاقی دیدم انداختم و همان‌طور که با عجله می‌رفتم، داد زدم و گفتم بعداً ازت می‌گیرم و به داخل حسینیه رفتم. باورم نمی‌شد. اگر آن خانمِ خادم اجازه می‌داد، حتی از این‌که بودم هم جلوتر و به آقا نزدیک‌تر نشسته بودم. هنوز می‌توانم انتظار و بی‌تابی ثانیه‌به‌ثانیه‌ی جمع حاضر در حسینیه را برای کنار رفتن



پرده‌های آبی بیت و بیرون آمدن آقا احساس و بیان کنم. همان‌طور که سه روز پیش توی مصلی تهران خیلی‌ها طعمش را چشیدند. همه می‌گفتند اینجا شبیه اربعین شده، اما خودمانیم، خیلی فرق داشت. من مسیری را توی خیابان‌ها طی می‌کردم که قرار بود به وداع با شما ختم شود. عزیز مهربانم! نمی‌شد برای چیز دیگری ما را این‌طور و اینجا کنار هم جمع می‌کردی؟ نه اینکه بخواهد حرف از نماز خواندن برای شما باشد. نه اینکه عبدالباسط این‌بار، یا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً را غم‌انگیزتر از هربار دیگری برای تو در اوج بخواند. جوری که بخواهد قلب ما را تکه‌تکه کند. و نه اینکه ماشین‌های حمل پیکر شهدا که هربار حوالی انقلاب می‌دیدم بخواهد جای شما باشد. درست که می‌گویند جسم شما اینجا را برای همیشه ترک کرد و رفت و درست که هربار با همین جمله می‌میریم و زنده می‌شویم، اما مگر نه اینکه شما بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ‌اید؟ همان‌طور که در زمان حیات، حواستان به تمام جزئیات، از جمله کلماتِ نامنظمِ روی برگه‌ی معمولی من بود و جوابم را دادید، بدون شک از الان حواستان بیشتر از قبل به ما و خواسته‌های ماست. همین‌طور به تک‌تک جملات طویل و قصارِ روی دیوارهای کشوردوست و میله‌های مغازه‌ای که آن روز از آن پاکت نامه خریدم.

ما را در انجام نصایح‌تان یاری کنید و سلام‌مان را به اباعبدالله برسانید.

به امید دیدار در روز ظهوران‌شاءالله



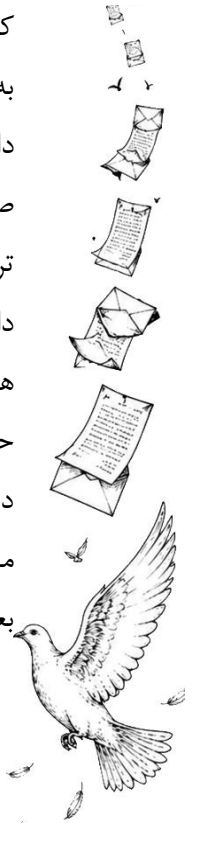
دکتر نجمه مهری

رزیدنت پاتولوژی،دانشکده پزشکی

با یادش...

آقاجان سلام. حقیقتش را بخواهید، بعد از آن روز سیاه، روزی که برای همیشه از این سیاره خاکی پرکشیدید، نوشتن و حرف زدن از شما، برایم سخت و زجرآور شده است.اسمتان که می آید، بغض میکنم، اشک در چشمانم جا خوش می کند و قلبم مچاله میشود. گویی، از آن روزهایی که با ذوق، با شور و حرارت از شما حرف میزدم، یا مشتاق و سراپا گوش به سخنرانی هایتان گوش میکردم، سالهای طولانی گذشته است. تردید داشتم برای نوشتن، برای مرور شیفتگی ام به شما، برای به یاد آوردن صورت نورانی و همیشه خندانتان. چرا که دوباره و دوباره این زخم تازه تر میشود و این غم جان سوزتر. اما در آخرین روز به ندای قلبم گوش دادم تا این قلم افتخار نوشتن از بزرگ مردی مانند شما نصیبش شود.

همبازی کودکی های من تنها برادرم بود. از همان ابتدا سرگرمی هایم و حتی خلق وخویم همه شبیه او شد. بذر مهر و محبت به شما را هم او در دل من کاشت. به شما حسودی ام میشد وقتی با شور از شما سخن میگفت و یاگاهی ساعت ها مخفیانه با قاب عکس کوچکتان حرف میزد. بعدها که بزرگتر شدم و شروع به شناخت جهان کردم، با وجود ارادت



قلبی ام به شما، تصمیم گرفتم خودم شما را بشناسم و در این راه هرچه پیش میرفتم، از بزرگی منش شما متعجب تر میشدم. شیوه زندگیتان، سادگی و فروتنی تان برایم دوست داشتنی بود. از شما صبور بودن و جسور بودن را یاد گرفتم. یاد گرفتم که برای میهنم، برای ایران جان بدهم. آن بذر محبت در قلبم درختی تنومند شد و آن جا بود که علت عشق عظیم برادرم به شما را درک کردم. چرا که فهمیدم احترام، عشق و عزت، همه شایسته شماست.

بعد از جنگ دوازده روزه، وقتی با شجاعت در مراسم عزاداری حاضر شدید و به مداح فرمودید از ایران بخوان، غم چشمانتان که با صلابت همیشگی تان آمیخته شده بود، قلبم را لرزاند. خوب یادم هست که من هم تا پایان آن اجرا، اشک مهمان چشمانم بود. اما دلم قرص بود آقا، به وجود شما، تکیه گاهی برای ایران.

آقاجان، می دانم که آن بالا در بهشت، مراقب ایرانمان و تمام فرزندانتان هستید. هنوز هم می توانم شما را با همان لبخند زیبا و آن چهره متین تصور کنم.بعضی آدم‌ها با رفتنشان از دنیا نمی‌روند؛ در دل‌ها خانه می کنند و همان‌جا می‌مانند مثل شما.دوستتان دارم و امیدوارم روزی برسد که ایران و جهان از شر ستمگران و خونخواران زمانه پاک شده باشد و آرامش و پیشرفت نصیب ایران و ایرانی گردیده باشد.

باباجان، برای همه ما با آن قلب بزرگت دعا کن.



سادات میرباقری

اپتومتریست

بیمارستان فارابی

سلام آقاجان

زیارتتان قبول

حالتان چطور است ؟!

مطمعنا بسیار خوبید،اما ...

حال ما خوب نیست .

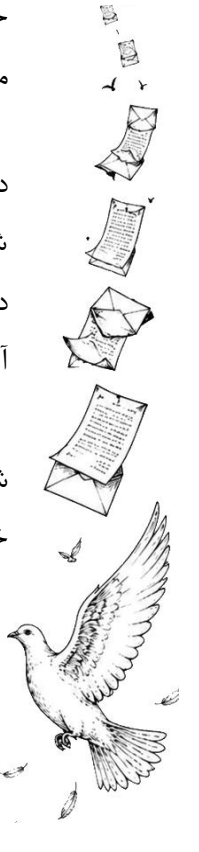
ما چطور روی زمین خون شما زنده ایم؟؟؟؟

دو روز است که تهران را ترک کرده اید آن هم برای همیشه، انگار آسمان شهر راغم گرفته است، هر چه باشد شما سالها همشهری ما بودید و غم دوری شما دل ما را بیشتر به درد آورده است.

آقاجان

از فضلیت زیارت کسی که پیاده به محضر امام حسین (ع)مشرف می شود،

خبر داشتم،



اما ...میخواستم ازفضلیت زیارت کسی که اربا اربا آن هم در کنار خانواده وکودک یک ساله مشرف می‌شود بپرسم ؟!...

حتما شما خوب می دانید .

شیرینی زیارت گوارای وجودتان که تلخی این همه تهمت های ناروا رااز کامتان بشویید.

آقاجان

ما هم، دیگر شما را نمی بینیم ولی همچنان دوستتان داریم اما ...

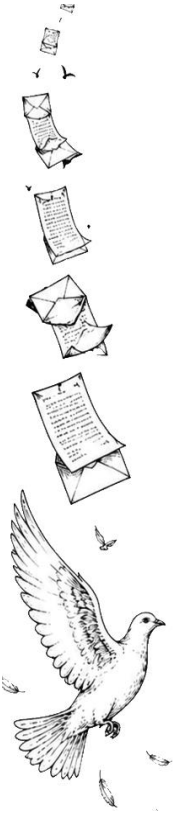
اگر شما هنوز ما را می‌بینید ،

اگر ایران جان را می‌بینید ،

سخت برای ما دعا کنید که محتاج دعا شماییم.

ما برای صبرمان تا ظهور از شما فقط یک یا علی می‌خواهیم.

به امید دیدار



مطهره میربلوکی

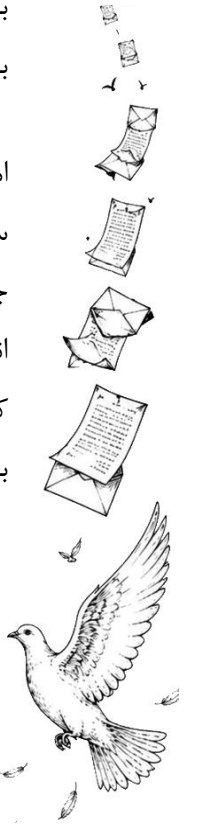
فارغ التحصل مامایی

کارشناس معاونت فرهنگی و دانشجویی

رهبر شهیدم...

آن لحظه که خبر شهادتت را شنیدم، باورم نمی شد که دوباره بتوانم به زندگی عادی برگردم. انگار زمان ایستاده بود. با خودم می گفتم: مگر می شود بعد از این همه داغ، زندگی ادامه پیدا کند؟ مگر نه اینکه حالا دیگر باید امام زمان(عج) بیاید؟ پس کجاست آن وعده؟ پس کی قرار است بیاید و دل های شکسته را آرام کند؟

اما روزها گذشت... و من به ظاهر به زندگی برگشتم؛ ولی دیگر آن آدم سابق نیستم. چیزی درونم عوض شده است. هر روز از خودم می پرسم: چه کنم تا همان انسانی باشم که شما آرزو داشتید؟ چه کنم تا آن نیروی انقلابی تراز که همیشه از آن سخن می گفتید، باشم؟ چه کنم تا سهم کوچکی در زمینه سازی ظهور داشته باشم؟ چه کنم که مولایمان زودتر بیاید و این دنیای پر از ظلم را نجات دهد؟



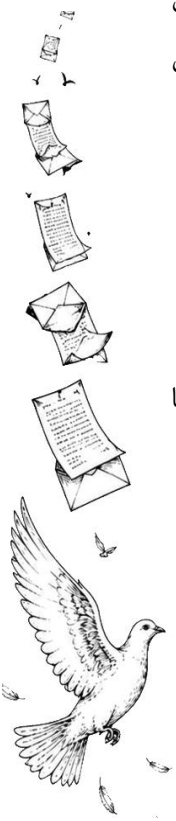
تقاص خون این همه شهید را چه کسی خواهد گرفت؟ انتقام خون سیدالشهدا(ع) و همه مظلومانی که در این راه جان دادند، چه روزی فرا خواهد رسید؟

ما منتظریم...
منتظر آن صبح روشن.
منتظر روزی که صاحب این عالم بیاید و عدالت را برپا کند.

رهبر شهیدم...
غم رفتنتان هنوز هم سنگین است. جای خالی تان هر روز بیشتر احساس می شود. اما در میان این دلتنگی ها، یک خواهش دارم؛ همان خواهشی که این روزها ذکر صبح و شبم شده است...

برایمان دعا کنید.
دعا کنید در این روزگار آخرالزمان، ثابت قدم بمانیم.
دعا کنید ایمانمان را نفروشیم.
دعا کنید بتوانیم همان نیروی مؤمن، انقلابی و بااخلاصی باشیم که شما از ما می خواستید.

فقط... دعایمان کنید.
ما هنوز چشم انتظاریم...



پری نادری

کارشناس پرستاری

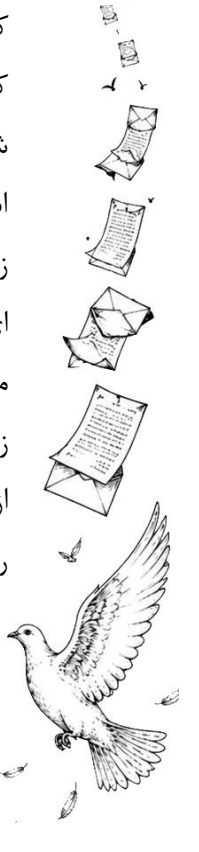
بیمارستان ضیائیان

ای صلابتِ بی‌باکِ خورشید...

سلام بر تو که با خونِ خویش، مرز میانِ «حق» و «باطل» را ترسیم کردی. تو تنها یک رهبر نبودی؛ تو آن «بصیرتِ سوزان» بودی که در سیاه‌ترین شب‌هایِ تاریخ، جاده‌یِ مقاومت را با نورِ ایمان روشن کرد. اکنون که در مقامِ شهادت، بر تختِ ابدیت نشسته‌ای، بدان که آنچه زرع کردی، نه در خاکِ این زمین، که در تار و پودِ جانِ ماست. تو نشان دادی که می‌توان با داشتنِ یک «روحِ متمرد»، بر سنگینیِ تمامِ جهان پیروز شد. نام تو، امروز دیگر یک نام نیست؛ نام تو، یک «فریادِ ایستادگی» است که هر بار در گلویمان می‌پیچد، شکوهِ مقاومت را در دل‌هایمان زنده می‌کند.

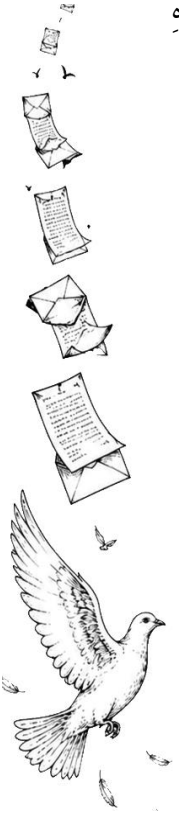
ای نامِ جاری در رگ‌هایِ زمان..

می‌نویسم، برای آنکه بگوییم چطور می‌توان «خاک» را به «آسمان» پیوند زد. ای رهبر شهیدم، تو از میانِ تنگیِ ماده، به پهنایِ معنا پر کشیدی؛ از چشم‌هایِ خاکیِ ما پنهان شدی، اما هر بار در میانه‌یِ طوفان‌ها، نامت را در گوشِ تاریخ می‌شنویم . تو در شهادت، از قیدِ زمان فراتر رفتی؛



اکنون تو نه در "گذشته"، که در "همیشه" هستی. ما با تو زندگی می کنیم، نه چون خاطره‌ای در کتاب‌ها، که چون نوری در چشم‌هایِ ما.
ای پدرِ غایب اما حضورِ بی‌واسطه ما را ببخش اگر گاه در میانه تلاطم‌ها، چشمانمان در خاک به دنبال ردپای تو می‌گردد. اما بدان که هر بار که به آسمان چشم می‌دوزیم، تو را در درخششِ خورشید و در سکوتِ ستارگان می‌بینیم.

ما پیمان می‌بندیم که در این مسیرِ پرپیچ‌وخم و پرآزمون، از میثاقِ شهادت و مقاومت دفاع کنیم. ما نگرانِ تاریکی‌ها نیستیم، زیرا می‌دانیم که تو، با شهادت، از پایان عبور کرده‌ای و اکنون، آغازگرِ خورشیدِ بی غروبی هستی که هیچ تاریکی‌ای، حتی با تمامِ قدرت، نمی‌تواند بر شکوهِ آن چیره شود.ما در سایه پرچم‌هایِ تو، تا رسیدن به تو، ایستاده‌ایم.



پیام نوروزی

حراست مجتمع بیمارستانی امام خمینی (ره)

یه دست لباس اتو کشیده پوشیدم.کفشام و واکس زدم .نامه‌ی درخواست کار و یکبار دیگه مرور کردم .تا زدم گذاشتم تو پاکتش .کلی دو دوتا کردم با خودم چی بگم .چجوری بگم .اصلا می‌ذاره بگم ؟!

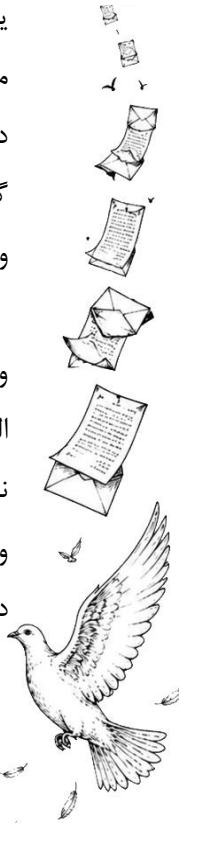
ممد بقال می گفت هیچکی دست خالی برنمیگرده..سید علی نگاهش هم برکت داره

زدم سمت سمت پاستور باید می رسیدم به نماز جماعتش. رسیدم.بذار یکبار دیگه مرور کنم

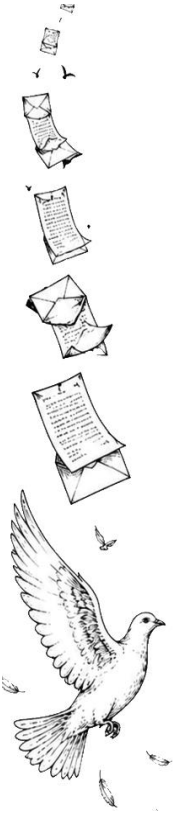
میرم جلو سلام می کنم نامه رو میدم .میگم جوونم دنبال کارم اینم درخواستمه...آره همینه!

گفتن داره میاد.همه ی جماعت ایستادن..اومد توی جمعیت صدای ولوله و تکبیر و هیاهو باعث شد نفسم بند بیاد

..داشتم زور میزدم برسم نزدیکش.جماعت نماز بستن تکبیر الحرام ...الله و اکبر...بسم الله الرحمن الرحیم.الحمدالله رب العالمین..رکوع....سجود...یکی تو سرم می گفت داری چیکار می کنی نماز چیه برو نامه رو بده ...یکی می گفت خداوند رحمان و رحیم است و.....تشهد..رفتم جلو نامه رو دادم دست یکی از محافظا از لابلا ادمها دیدمش یه پیرمرد با یه عبا مشکی .سفید رو بود جفت دستاش سمت



بالا بود و ذکر می گفت...تودلم گفتم تو دیگه چی میخوای هرچی بخوای خدا بهت داده ...بعدم دور شدم اما تو سرم قیافه ی سید علی می چرخید



زهره نوروزی (یلدا)

کارمند بیمارستان ضیاییان

رهبر شهیدم...

این روزها شهر بوی دلتنگی می‌دهد. انگار آسمان هم طاقت این همه فراق را ندارد و ابرها آرام‌آرام برایت اشک می‌ریزند. هر گوشه را که نگاه می‌کنم، ردّ حضورت را می‌بینم؛ حضوری که اگرچه از دیده پنهان شده، اما از دل‌ها هرگز نخواهد رفت.

تو رفتی؛ اما نه آن‌گونه که رفتن، پایان باشد. تو از خاک به افلاک سفر کردی و نامت را با خون سرخ شهادت بر صفحه تاریخ نوشتی. اکنون ما مانده‌ایم و خاطره نگاه‌های پدرانه‌ات، سخنان امیدبخشت و راه روشنی که پیش روی این ملت گشودی.

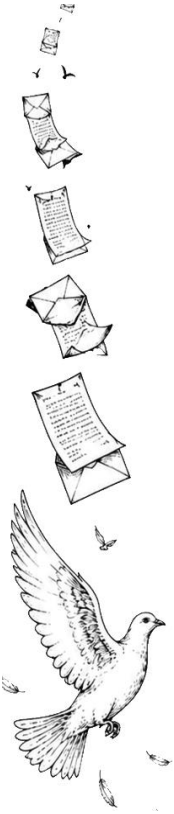
چه دشوار است بدرقه کردن کسی که سال‌ها مایه آرامش دل‌ها بود. چه تلخ است باور اینکه دیگر صدایت را نخواهیم شنید و قامت استوارت را نخواهیم دید. اما ایمان داریم که شهیدان زنده‌اند و در جوار رحمت الهی، نظاره‌گر مردمانی هستند که راهشان را ادامه می‌دهند.

امروز اگر اشکی بر گونه‌ها جاری است، از سر عشق است؛ عشق به مردی که همه عمر خود را وقف آرمان‌هایش کرد و سرانجام، زیباترین پاداش را گرفت؛ پاداش شهادت.



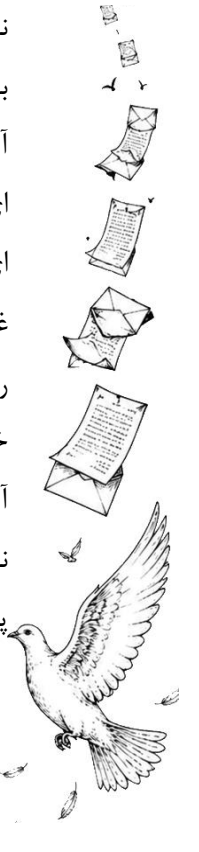
رهبر عزیزم... ما با تو خداحافظی نمی‌کنیم؛ دلمان هنوز به دیدار دوباره امیدوار است. تو رفته‌ای تا در آسمان‌ها بدرخشی، و ما مانده‌ایم تا چراغی را که افروختی خاموش نکنیم.

یادت جاودان، راهت پررهرو، و نامت تا همیشه در قلب‌های ما زنده خواهد ماند.



سمیرا نوروزی

کبوتری پر کشید.
به آسمان نگاه کردم
لبخندی در خیالم آمد .
آه یادم آمد دیگر نیستی ای رهبرم
ای که داغت بر دل نشسته
سینه ام سنگین است!
داغت تازه تر
نمی توانستم سخنی بگویم
بغض گلویم را گرفته بود.
آه از آن شب سیاه
ای کاش صدای اذان نمی آمد
ای غمت بزرگتر از غم هجران
غمت سنگین است .
رفتنت سنگین تر
خورشید طلوع کرد.
آسمان ابری بود.
نایب امام عصر از بین ما رفته بود
پربالی شکسته



دیگر دلخوشی به پرواز نیست .

امام مظلوم ما تنها رفت

ما به قله ها رسیدیم

دیگر بدون تو چه سود نمی چسبید.

ای که حرارت گرفته روح تن ما را

پیراهنت را بفرست

سرد شود جسم تن مارا

ای که از دوریت!

سو ز چشمانم رفته است

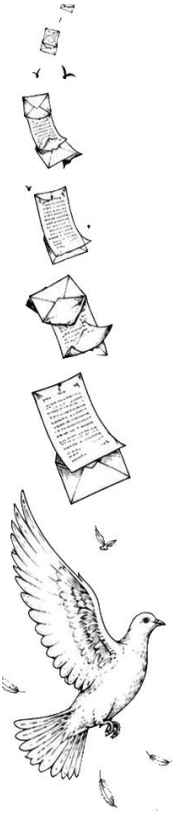
اشک جاریست !

پیراهنت مرحم است

ای که بوی عطر خوشت همه جارا گرفته است .

بهار ما بی باغبان است.

نشانی از پیراهن بهشتی قائم آل محمد (ص) بفرست .



عفت نوروزی

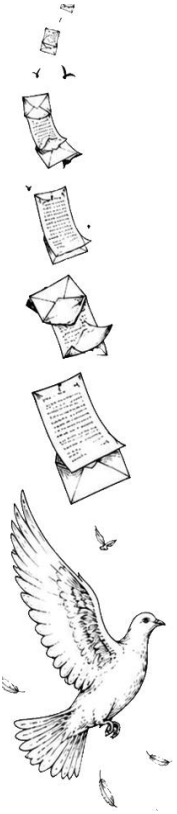
استان گلستان

صدای دل

امروز مشهد است و غم بیکران ما
پیچیده در حریم رضا داستان ما
امروز آسمان به زمین سر نهاده است
گویی تمام شهر سیه‌پوش جاده است
از هر طرف ترانه ی یابن الحسن بلند
از هر طرف صدای دل خسته و نژند
ما آمدیم تا که برایت دعا کنیم
با اشک، آخرین غزلت را صدا کنیم
ای مرد استوار شبستان روزگار
ای تکیه‌گاه خسته دلان در هجوم خار
رفتی و داغ رفتن تو شعله ور شده
در سینه‌ها قیامتی از غم به بر شده
تو زنده‌ای به روشنی راه و آرمان
در قلب هر که بسته به ایمان توست



جان امروز اگرچه دیده ما غرق ماتم است
فردا به یاد نام تو در اوج ،پرچم است
در صحن قدسی حرم حضرت رضا
پیچیده عطر اشک و دعا ،موج ربنا
ما را ببخش گر که زبان ناتوان شده
در وصف درد، واژه همه نیمه جان شده
گفتم سفر بخیر ولی دل رها نشد
این زخم کهنه با گذر روز وا نشد
در کوچه‌های خاطره جاریست یاد تو
در لحظه لحظه‌های وطن اعتقاد تو
در روزهای سخت هجوم غبارها
آوای صبر تو شده مشکل گشای ما
امروز اگرچه دیده به اشکت نشسته است
هر دل زداغ هجر تو در خون نشسته است
این صحن‌ها که شاهد اشک زلال ماست
امروز محرم دل پر التهاب ماست
ای رفته سوی قافله سرخ عاشقان
آرام گیر در حرم امن آسمان
آنجا که عاشقان همه مهمان رحمتند
آنجا که خستگان جهان غرق نعمتند



نامت چراغ راه شب این دیار شد
وقتی که آفتاب خجل از روزگار شد
امروز اگر چه بغض رفیق نگاه ماست
فردا حریم سنگ مزارت پناه ماست
گویی کبوتران حرم بی‌قرار توست
هر بال خسته در پی رد غبار توست
ای مرد آسمانی این خاک سربلند
آسوده باش نام تو جاوید و ارجمند
ای آنکه در هجوم بلا هم چوکوه بود
آرامش دل همه در هر گروه بود
ما آمدیم خسته و دلتنگ و بی‌قرار
تا سر دهیم با تو سخن‌های بی‌شمار
رفتی ولی هنوز حضورت کنار ماست
چون عطر یاس در دل بی اعتبار ماست

